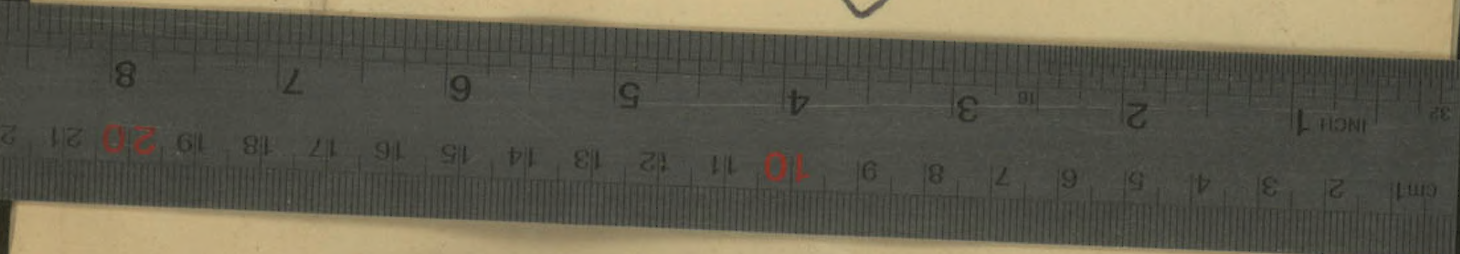

خطی - فهرست شده
۳۴۴۷
کتابخانهٔ
جلس شورای
سلامی



این کتاب همیون در اواخر رجب و اوایل شعبان بپایان رسید لیکن چون در آن هنگام چاره شد و با عالم
عالمیان را فرو گرفت و این بنده استانرا چون بندگان دگر اجل دست در گریبان زد و کار
بجهت هلاکت کشید و هنگام سپردن جان فراز آمد سپردن این اجزا بجا گران حضرت والا در حجاب تعویق
افتاد اکنون که به دولت علاء الدوله و بیمن بخت خداوند تاج و تخت هم از چنگل مرگ رهائی
یافته و هم از دست اجل خلاصی جسته ام واجب آمد که قصیده در شکر و ستایش ایزد تعالی
و مدح و ثنای حضرت امجد والا که انجام آن مبنی بر برخی از شرح حال خویش بود بطرازم
و در آغاز کتاب مرتسم سازم تا بر جهان و جهانیان آشکار شود که هر که را چرخ
خدمت چونین ملکی است حادثات فلک در وی اثری نیارد کردن و قضای آسمانی
در ارکان عمر او خلل نیفکندن کسی که خدمت او کرد رسته شد ز بلا کسی که خدمت او جست جست از عدوان

سپهر پایه و دارا نظیر و جم اقبال
بدین زمین که ... [illegible]
علاء دولت شاه ... نظام ملک ...
[illegible] ... ز بس که ... خنجر
نه بس نیزه زنان ... میان ... در ...
سر و دین ... دولت ... [illegible]
ز بس ... خان ... [illegible]
سر کش ... [illegible]
بال ... [illegible]
... [illegible]
هزار

دیوان خاقان ابن الخاقان
[illegible] قاجار خلد الله ملکه

که گنجش بکیهان نیابد به هیچ روی مثال

دریغ است اگر این بنده تو شیخ
که بخشش بجهان در هیچ روی مثال

دولت تو کنون داد و درون
بخشش تو شان بر ... کنند بس اقبال

زمین و چرخ گواهی دهند کین بنده
چو بنده گان دگر نیست بیکار و بیکار ال

همیشه تا نبود بس نشان مه سال
همیشه تا نبود بس شاه سرو بال

به هیچ جای نشد شاد و درو تا بسر
که بحضرت تو کوبت خیده اقبال

چو ماه تابان در آسمان ملک تاب
چو سرو نازان در بوستان بخت بال

تو آنچه را بو که دشمنت و لب تو
همی بفوج نبندارد هم سخن بکرده دال

شاد و کامکار نشین در بار جلوه و کمبر
زدست سرو قدرت جرعه ی مشکین جام

به بسم که بنشستم در نشیب تو را
حال در بیمست می حال است حال

دل تو نیک بنیج آمد از بیم فغان
دل خویش از بدو دل

سخن که نیکت بدر دو از دو تحفه
کنون همی رسیده بکیا کال کال

بعیش کوشش و زد و بنا الکا خسته باش
کسی که دو عیشت از اشب بیاید زر دل

من آن خواهم امروز نا کرده فنون سخن
سحر بسر بنا نقش است حال

بجای حرف بیارم ز لفظ گوهر تر
چو بر مجره آل است تحفه تو همی

بجای شعر بیارم ز طبع سحر حلال
نگاهبان تو بادا همی مجره آل





در سبب افراز سر پیشکش نگارش این نسخه و ذکر طبع بنظم

همی گوید بنده درگاه فتح الله عرب المتخلص بناصری پس از حمد باری
عز اسمه و درود بر محمد و آل او علیهم السلام که چون در سالی که رکاب
همایون مالک رقاب امم مولی الملوک العرب و العجم سلطان الغازی
محمد شاه قاجار خلد الله ملکه بعزم تفرج دار السلطنه اصفهان و تنبیه متمردین
بختیاری و لرستان از دار الخلافه طهران در حرکت آمد و ولایت کاشان
مضرب خیام سرادقات عز و جلال گشت با اینکه سال تا آخر بهمن رفته و طرق
سمت عراق از برف انباشته شده و راه کاروانیان بسته و بدین

و بدین سبب غلای غله و کمی آذوقه و علوفه بحدی رسیده که هیچکس را
گمان نبود که مایحتاج یکروزه سپاه فراهم آید محمد کاظم خان پدرم
که در آنوقت بر حسب فرمان همایون شهریاری مأمور سپاهی و
رعیت همیر سید خدمات نمایان بمنصه ظهور آورده و از مال خاص
خویش مبلغی خطیر نثار کرده مدت چهارده روز توقف سپاه بدان عظمت را
در آن عرصه بس حقیر آذوقه و علوفه و سایر مایحتاجی که امرا و سپاهیان را
همه در کار بود سرانجام داد چنانکه تماما مقبول خاطر خطیر اقدس همیون
پادشاهی دام الله ایام عمره افتاد و روز بروز ظهور عنایت خسروانی
درباره او بسمت ازدیاد پذیرفت تا بحدی که از آن حین که اردوی
همایون از قمشه خرامیدن گرفت تا منزل نخستین که چهار میل بیش مسافت نبود
هیچده بار از حضرت شهریاری باحضارش شتافت و در هر مرتبه
از مراتب پیش از پیش نواخته چندان مورد عنایات شاهانه گشت

امرا و لشکریان در شگفتی عظیم ماندند و چون موغار ار دستان
ازمکاه سپاه گشت این بنده را سببی خدمت جناب ابوالمحامد شمس المعالی
الحاج میرزا آقاسی که مهام امور جهانیان در کف کافی او اندرجست و
مهم جمهور عالمیان را حضرت عالی او جابر دست داد و بپایمردی آن جناب
شرف حضور حضرت پادشاه اعظم فخر السلاطین فی العالم اعز الله انصاره
و ضاعف اقتداره نصیب افتاد و از مصدر جلالت خسروانی حکم قضا
مضا بدین نفاذ یافت که چنانکه مجملاً درباره پدر تو مراحم شاهانه مبذول افتاد
پاداش خدمات او را باید عنایتی رود که موجب جلا در دودمان او و ابنای
او گه پدر در پدر پرورده نعمت چند قرن بعد قرن رهی زاده دولت
جاوید مدتی باید خدمت چاکری آستان والی عهد دولت ایران را استوار
بر میان جان بسته تا نفس آخرین خدمت ناصرالدین کنی کنون که سالست
بعنایت اندکست طاقت بزحمت سفر و توانائی همرهی لشکر نیست از

از رکاب همایون بولایت خویش بازگرد و در تحصیل علوم و آدابی که ملازمت آستان
پادشاهان را در کار و ملازمان حضرت ملوک در حصول آن ناچارند جدی بلیغ
و سعیی موفور بعمل آر و چون موکب همایون رجعت بدار الخلافه کرد و حضرت علی
بر مستقر عزت و دولت متمکن گشت و رایت ظفر آیت خسروانی از رنج راه برآسود و
امرا و سپاهیان در اماکن آسایش بغنودند با پایتخت سلطنت عظمی شتاب
تا مجدداً سر افتخار را از گرد سمند این درگه برتیم پس با خاطری خرم و دلی شادی
با وطن مألوف معاودت نمودم و دو سه سال در خدمت سید الحکما احمد بن ابی الحسن المتخلص
بادیب از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه فرا گرفتم و چون حضرت او را
بر نظم سخن خاصه بر روش شعرای پیش رغبتی بیش بود من بنده را پیوسته
مطالعه کتب شعرای استاد فرمودی و نیک و بد سخن منظوم چنانکه بایست بابنده
باز نمودی از جمله شبی در ثنای سخن همی گفت بهتر آنست که چون تو با حضرت [illegible]
پیوندی نثار آن آستان را هدیه برگه حادثات آسمانی و تغییرات زمانی

در روی خلق نیارد کردن و تا جهان باشد از وی باز گویند و این جز سخن نیک نظم
دلپسند هیچ نباشد و مرا در جبین تو چنین مشاهدت افتاده که ترا طبعی سلیم و سلیقهٔ مستقیمست
پس اگر گاه گاه سخنی بهم کنی و بر من عرضه داری تا نیک و بد آنرا با تو خاطرنشان کنم و رسوم
شعر و شاعری ترا در آموزم بنهایت خوب و بغایت پسندیده باشد من بنده را این سخنان
سخت موافق طبع افتاد و نیک دلپسند آمد و مهر یکی از بهشتی رویان که در آنوقت آشفتهٔ
بودم ممد برین خیال گشت و اندک زمانی بر نیامد که طبع در نظم اشعار چیره شد و خاطر بر نشاندن
سخن بر یکدیگر قادر گشت و چون سال بهزار و دویست و پنجاه و نه ۱۲۵۹ رسید بر حسب فرمان
معهود امر مقرر سوی درگاه بشتافتم و هم بدستیاری اشفاق جناب خلایق امیدگاه خاک
بساط عالی ملک عالم عادل را بمژگان رفتم قصیده که در ستایش شاه
گفته بودم برخواندم و ندای احسنت و زه ای بنده ما باز شنفتم و از حضرت
اعلی بمناسبت نام نامی شهریار زاده گرامی المظفر علی الاعداء المنصور من السماء
ولیعهد دولت جاوید نشان طول الله بقائه و ابد الله دولته بتخلص

بتخلص ناصری سرافراز آمده‌ام و بر دستور گذشته فرمان جان
سپاری در ان آستانم را بر نوشتند و حالا چهار سال است که شب
و روز بجان و دل در آن آستان بر بسته‌ام و بر سر آنم که اگر تقدیر
آسمانی بر وفق مراد انسانی رود و تاثیر فلک اثر باید بر من بنده
بر آید تا جان بماند درین آستان بمانم و چون فرمان ناصرالدینی
بدان نفاذ یافت که اشعاری که در یمدت از قصیده و غیره و تشبیب و
مدح که در ستایش ملک اعظم و حضرت والا برهم نشانده‌ام در جزوی
چند نگاشته آید و بچاکران حضرت سپرده شود که گاه گاه که خاطر همایون
از امورات ملکی و کارهای دولتی فراغت یابد بمطالعهٔ آن پردازد
لاجرم این چند جزو نگاشته آمد و من بنده را از آغاز شاعری
تا کنون که پنج سال تواند بود جز این ابیات که در این اجزا ثبت است
و تخمینا از هزار اندکی بیش است شعری که توان در روی نگریست

و شاید خوانده نباشد مگر چند بیت شعر مشرق که بجهة مثالهای صنایع بدیع در هنگام تالیف رساله فواکه السحر گفته و در آن کتاب درج است و این اجزا بر حسب فرمان والا در رجب هزار و دویست و شصت و دو مطابق محمد شاه غازی یوشیئیل ترکی نگاشته آمد ۱۲۶۲

در طالع شدن صبح و مدح نگارنده و تخلص بمدح سلطان العادل

چو روز روشن از چرخ برزد و خنجر چین — شب سیاه نهان گشت در حجاب زمین
چنانکه دشمن دین از نهیب لشکر شاه — سپاه زنگ هزیمت شد از سپهبد چین
برآمد از طرف خاور آن علامت مهر — روان شده سوی باختر مه و پروین
نگاه کردم و دیدم کسی که آمد شاد — زره بسوی من آن سرو قد ماه جبین
هزار دام ز عنبر نهاده بر سوسن — هزار شاخ ز سنبل شکسته بر نسرین
همه زمین را کرده بروی دیبا رنگ — همه هوا را کرده ز بوی مشک آگین
فتاده بر گل او دستهای سنبل تر — نهاده در لب او رشتهای در ثمین

بر من آمد و بنشست و گفت باده بیار — که در بها دهمت بوسه زان لب شیرین
حلال باشد می در بهشت و باغ اکنون — بهشت گشت از فرما و فروردین
دگر بهشت نگشت باغ پس زچه روی — همی شکوفه برآید چو روی حور العین
همی بمرکان بستر و طرز زد و نقش کرد — وزان سبب شده مرکان من همه مشکین
ز روی و موی چنین با من و دین باندو دل — که موی آفت دل بود و روی آفت دین
شراب خورد و بجای سرود بربط و نای — ز من بخواست ثنای خدایگان زمین
ابو المظفر خسرو محمد آن ملکی — که چرخ بحر نهاد است و بحر چرخ آئین
سوار لشکر او را افلاک دهد نصرت — دعای دولت او را ملک کند آمین
ز امن او نکند شیر قصد جان غزال — ز عدل او نزند کبک از بر شاهین
نه مر شجاعت او را قضا گرفته قیاس — نه مر سخاوت او را قدر کند تخمین
شگفت نیست که از سهم هول و هیبت شاه — ز هم فرو گسلد رشته شهور و سنین
چنانکه نیست عجب کز نهیب خنجر او — گسسته گردد عقد طویله پروین

در آن زمان که همی زد بلارک یمان / هزار جای بلرزید و آذر برزین
فلک بلرزد از نهیب انگشت او / زمین بجنبید از چه بود آسمان
چو زلف خوبان گردد شمال رایت / چو جعد خوبان گیرد گره کمند
دران گشاید مرگ از پی ربودن جان / کمین گشاید مرد از پی کشیدن کین
هوا ز دم سواران شود چو پر سیاه / زمین ز سم ستوران شود چو چرخ برین
قضا نهاد در آن عرصه شاه را پیش / چو شیر غژان پو سینه بسیار آیین
بچپ و راست همی حمله برد و چون شیر / ورا ز گرز ازان گرد ان بیابان دیو
بکوه ماند آن شیر یار گرد و کوه / بمرگ ماند آن جوهر کرد و دشت
گهی ز بیم و گهی از تف سوختن / گهی ببرید نداری جرد و تا بزرین
زهی مظفر شاهی که آسمان است / بگرد فلک بلند هزار حصن حصین
خجسته فتح شاهی که کفایت تو / ز شرق تا غرب آورد جهان بزیر نگین
شتاب نموده دست بحرب در ایجمن / در رنگ بخت نجسته آکوه را تمکین

خدایگانا فرخنده نوبهار آمد / بخرمی بخرام و بفرخی بنشین
بهشت وار برآراست بزمها که جهان / ز حله‌های بهشتی چو جنت آیین
بنفشه گاه ز سنبل همی کند بستر / بگوهر رنگ نرگس همی کند بالین
یکی ز سبزه چو مینای سبز کرده زمین / یکی ز لاله چو یاقوت سرخ کرده زمین
نشاط جوی و بجز کار ملک را مپسند / نبید خواه و بجز تن بریز مپسند
تو و نشاط و جمی کز کار ملک تو / قضا چنانکه تو خواهی بکمال گشت چنین
کنون بشادی بر صحن باغ بزم آرای / کنون بر آتش باده بخت شادی بین
زمین بگرد بر عزم آسمان کردار / جهان بگیر بدان رای آفتاب آیین
ظفر متابع و نصرت دلیل و دولت یار / زمانه چاکر و گردون غلام و بخت معین

در تهنیت عید و نوبهار و صفت حال بهار و مدح علاء الدوله

زهی بهشت آن عید نکوان بهار / بر صحن آمد با صد هزار کوه نگار
نشسته بر گل رنگین بنفشه و شمشاد / سرشته نرگس مشکین و زلف چو خار

هزار دام ز سنبل فکنده بر نسرین	هزار حلقه ز عنبر نهاده بر گلنار
بزلف گفتی هست او بنفشه طبری	بروی گفتی هست او سه پنج و چهار
تو ماه دیدی کانرا بنفشه سازد جای	بنفشه دیدی در ماه برگرفته قرار
بقد تو گفتی سرو است و سرو دیده کجا	که ماه و غالیه و مشک و سنبل آرد بار
نبود سرو از یرا که من ندیدم هیچ	که سرو رفت چنین گشت [illegible]
نه هست عطره زلفینش این چگونه چنان	که کرد حجره من پر ز مشک عطار
ز بهر آنکه همی تهنیت کند بر من	ز لعل او شکر شیرین پراکند چو جیب و کنار
گهی بشرم همی گفت خیز و بوسه بگیر	گهی بناز همی گفت خیز و باده بیار
ز بس که کرد همی زود زود بوسه بدم	مرا [illegible]
چو باده دادن تا باده را [illegible]	بگو هست چنگ به چنگ برد مطرب [illegible]
گهی چو فاخته [illegible]	گهی چو بلبل بر زد نوای [illegible]
درین میانه بنالید کوس عید و بگفت	که ای نشسته بشادی و لهو در بازار

مگر نخواهی امروز تهنیت گفتن	خدایگان جهان را بدین خجسته بهار
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین	سر ملوک ابوسعید شاه دولتیار
خدایگانی شاهی که پایه است او	بگرد مملکت شاه کشیده حصار
ز مهر بخت او در بمهر شاه و قیاس	ز مهر بخشش او را قضا کرده شمار
بمجلس اندر بزمست آفتاب فروغ	بمعرکه اندر شیر بیست آسمان کردار
قضا بهیچ گری و بدل اشه بدو راضی	فلک به بندگی او ز جان او اقرار
ابا مظفر شاهی که با کفایت تو	ز عدل و داد و بد ملک شعار و دثار
بیاد مهر تو تابد همی چنین نجوم	فزون ز دست تو خیزد همی ز بحر بخار
ز باد کین تو پژمرده باغ [illegible]	ز ابر جود تو شد زرد [illegible]
همی ز عزم تو صبر طلب کند جستن	گهی ز حزم تو آموخته است کوه قرار
ترا همی فلک تهنیت کند هر روز	بدین بهار خجسته تو است [illegible]
همی چگونه بکرد پهلوانی لفظ	چو می برآید خورشید روشن [illegible]

زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عجم / بتو فرخست دین محمد مختار

خجسته بادت عید و ترا فزاینده / خجسته عیدی چونین هزار بار بزی

جهان پناه شاها بدین بهار جوان / که زنده جهان شد از است چنانک

بزرگ جشنی آراستی که چرخ فلک / چنین نبوده و در آئین خسروان کبار

بزرگ بزمی کن زین سپس که کوچ چرخ / چنین نماید همت شیر خسروان آثار

نصیحتی کنم لیک باز خواهم گفت / کی بالبیت از گفت فرخی ناچار

همی چگونه بنگردان قصیده گفت / بهار تازه و میدان ... جنگ بهار

برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد / بتیغ تیز زن و دشمن بیاب زنده و خوار

همی امید بزاینکه روز روزگار / که تازه باشد و روز روزگار پایدار

خدایگانا زین پس میان ببند به رزم / ز بعد و رمش بکجندگاه دست بدار

ز بهر رزم بر انگیز کوه پیکر شبرنگ / ز بهر کینه بر اهیج مرکب ان اوبار

بجوش بر گردان چو گرگ گرفتار / بیار بر سر مردان چو برج صاعقه بار

مخالفان ملک رایگان بکان تیغ / بگیر جان به تا لاک و دوگان بسیار

همی گشای بکشندی بیند عدو / همی بزار حسام و همی بسوار

زمین بگرد به نیروی بخت شاه جهان / جهان بگیر به توفیق ایزد دادار

سپاه بها بشکن همچو رستم دستان / حصار را بگشا همچو حیدر کرار

بگرزه کوه پای بر کن درخت کفر ز بیخ / به تیغ تیز برار از سر زمانه دمار

تو فتح‌ها کن و من فتحنامها گویم / که پادشاهان بر رومی و کن نثار

چنانکه رایت شاهی بتو فرخنده شد / بعهد تو سخن فرخی خجسته شعار

همیشه تا که بنوروز زمین نگار ابر / زمانه طرح کرده چو صد هزار نگار

بلطف فرخی این چیست فرخی پرتو / همی بخواند و خند بخت تو خوار

خجسته بادت نوروز و نیک باد شنت / تو شاد و خواره بدیش جو اندوار

در صفت حال مجنون و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

زه از لب تو باید بعطر شکر تنگ / نه چون دل تو بیاید به ... سپهر تنگ

نه صورتی چو تو دارد نگارخانهٔ چین
نه لعبتی چو تو چیند بهارخانهٔ گنگ

نه با رخ تو برآید سمن به خوبی و بوی
نه با بر تو برآید گل شکفته به رنگ

حدیث تلخ زبان لب شکرشکنت
چرا که شهد نماید همی که دارد طعم شرنگ

تو سرو ماهی و نه ماه سروی [illegible]
نه سرو رود به صحرا نه ماه [illegible]

تو آفتاب سپاهی و از رخت حسن
هزار کوه چه گردد [illegible]

کمان ابرو و تیر مژه بس است ترا
دگر چه گیری تیر و کمان همی در چنگ

به تیر غمزه تو چون [illegible]
که شاه تاخت به روز وغا به تیر خدنگ

ابوالمظفر خسرو **محمد** آن [illegible]
که چرخ گاه ثبات است و کوه گاه درنگ

بدو فرخته رایات نصرت و اقبال
بدو فروخته رخسار حشمت و اورنگ

مجالس از [illegible]
[illegible] شیر و پلنگ

خجسته تیغ تو ای [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible]

به پیش خنجر تو چرخ [illegible] پشت
به نزد حلم تو کوه گران ندارد سنگ

روان ز [illegible] حسام [illegible]
روان خصم [illegible]

زمین [illegible] و چرخ [illegible]
بدان کسی که [illegible]

خدایگانا یک نکته [illegible]
که نکته دانی و دانش [illegible] آهنگ

من آن کسم که [illegible]
بدان کسی که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سخن [illegible] ثنای تو [illegible]
قلم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

همیشه تا [illegible] عقاب
همیشه تا [illegible] شیر خشمناک [illegible]

سپهر [illegible]
[illegible] عقاب [illegible]

خطاب با کمال خجندی بجمل و بعضی شیرین زبانی

دامن روی که تو شیدا هی نکان را | پیچ و بکنار آمکن تو چون کریزان کنار

یکبار ترا اگر سوی بستان گذر افتد | بس سرو که از پای در افتند بیکبار

دیگر نخرد هیچ کس مشک ز عطار | وانکه که تو عنبر وشی جیب بجز دار

گفتار تو لبی کسی که شنیده است تو | تنها نه من آشفته گردی تو گفتار

کار من تو افتاده و دانم که نسازی | زیرا که نساند به تیر کمان چو فتد کار

یا رب من همه شب لعل و دندان دیده دامان | از حسرت بوسیدن آن لعل شکربار

من مشتری مه سیه و تو مشتری ال | پس ما و ترا با هم نیکست سرکار

گر دل تو خریداری این آل نحره شیم | در بوسه تو عنبر وشی من تو خریدار

روزی که من از دست جفای تو بمیرم | بنشینم و برخیزم با بخت بیکار

چون نقطه پرکار بپیچم تن خود را | وانده و تو چرا من خود چون خط پرکار

وان شب که کوئی سحر آیم بسر تو | برخیزم و بنشینم با طالع بیدار

تصنیف ز بیشاق قلم کیرم و کویم | مدح پسر شاه و جهان میر جهاندار

در صفت جمال معشوق و مدح سلطان الغازی بدیع جهان

بر گل ز عنبر تر ماه من آورده سپر | دیده هیچ تو بر گل سپر از عنبر تر

لب او گر شکر و می نه چرا خیزد از او | سخن تلخ چو می بوسه شیرین چو شکر

او کمر بند و هیچش زمیان نیست نشان | او سخن گوید و هیچش ز دهان نیست اثر

دیده هیچ کسی گوید ز هیچ سخن | دیده هیچ کسی بند و بر هیچ کمر

مشک و لاله چرا بند و بر مه سپرا | دیده مشک تو بر مه سپر و لاله سپر

سرو را ماند و از ماه کار دیده | ماه را ماند و از سرو چمن دارد بر

لب او گوئی در دیده من جا خجالی | که بود چون لب او دیده من پر گهر

باز شکست ز جگر سوخته با دیده تر | او دل خسته تو از دیده من خسته جگر

دل من خواهد آن ترک و ندانم که چرا | دل بکار آید در مدح شه شیر شکر

خسرو غازی با [illegible] که خدای | صفت تیغ بده و دار از اندازه

ماه رو با ساغر و می در مجلس / شیر را ماند با تیغ و سنان در لشکر

ظفر و فتح به تیغش شد و پیچ و جدا / تیغ او گوئی صحبت با فتح و ظفر

گر به تدبیر و به شمشیر نیز به جدال / تا گشاید یکی قلعه و شهر یا در

شه بگیرد و بگشاید ده هزاران قلعه / شه بیک روز بگیرد ده هزاران کشور

من رهی را سخنی هست که گویم شاهم / پیر شاه چندان در رعیت پرور

سخن بنده مظلوم شنیدن باید / با شد از طاعت بنده ز همه خوشتر

زد و شهنشاه و فرونشست که من بنده‌ای / گفت برگشت ظفر و روی نهاد به [illegible]

و ندرین شهر و دیار آمده از خود بیخ / شد آنجا زیر و زبر و شده [illegible]

هر که گوید که در خدمت کردی تو چه کار / گو بیش با شتاب [illegible] نیک در

پشت با پشت اگر بخت ده روز چو پدرم / لطف شه باز به آورد مان برکرد [illegible]

دشمن از چیره شده و خاطر با کرده ملک / بنوازد مان شاه و ملکان با [illegible]

خانه‌زاد از شاهان بنوازنده / خانه‌زاد و تو ام از شاه و مبارک منظر

پدرم خدمت جد تو فراوان کرده است / هم تو خدمت کرده‌ست فزون از جد و [illegible]

ملک اقبال گر لشکر بپا آن کشید / چاره ده روز بکاشان که بیش [illegible]

لشکری را که در هست کسی کرده شمار / وان امیران و بزرگان و سران لشکر

اندران شهر که گر کوچکی و آن تنگی / هر زمان با دل من بنده تو [illegible]

چاره ده روزه بخوشی و کشتی [illegible] / خدمتی کرد و که دادی تو بدو خلعت [illegible]

جد من نیز به خدمت کرد شاه جمشید / کرده و آری بکند خدمت مولا چاکر

زانچه در چاه ظلم با عربان کردند / شه بدو گفت که کردست چنین رستم

خان شاه گرفت و بر شاه آورد / شاه او فزود و بعد از حضرتش قدر و خطر

ملکا من رهی این جمله بگفتم [illegible] / که شما هم به ملک خدمت هر چند [illegible]

بلکه زان گفتم تا خلق ببینند که ما / خدمت تا از عرب آورده با ایران [illegible]

جز پی خدمت شاهان و نیاکان ملک / هیچکس را پی خدمت نه ببستیم کمر

در کیفیت [illegible]

تا همی بر ماه از مشک سیه چوگان کنند
روز روشن در شب تاری همی پنهان کنند

لاله نعمان به زیر عنبر سارا برند
عنبر سارا حجاب لاله نعمان کنند

لؤلؤ و شکر همی دارند مرجان اندرون
مشک و عنبر پرده و سجاده مرجان کنند

تا جهان بوده نکرده مشک چوگان کس نظیر
بر سمن پیچان ز مشک و همی چوگان کنند

گر کسی چوگان نکرد از زلف و گوی از زنخ
او همی از زلف گوی از زنخ چوگان کنند

ور کسی از غالیه بالا شادروان نساخت
او همی از غالیه بالا شادروان کنند

ور کسی بر ارغوان هرگز بنفشه نشکفت
زلف را بر ارغوان پیچ بنفشستان کنند

هر زمان کان چشمها را ساحری پیشه شود
زلفها را چون عصای موسی ثعبان کنند

عشق را از جان چو برخیزد دل آید پر ملال
غمزه از راه پیچ زلف جادو جان کنند

زخم ما را زده و چشم و خود همی مرهم نهند
درد ما را زده و چشم و خود همی درمان کنند

خانه چون بوستان شود چون رو نهی
بوستان جنت شود چون جای در بستان کنند

چون گره بگشاید از زلف و فرو بندد دلم
قیمت شکر گران و نرخ مشک ارزان کنند

این همه شیرین لبان دلبر و از آن قیام
تا مدیح قهرمان شاه ایران کنند

کهف امن دین شه ملک‌آرا آنکه چرخ
از خیال دست او هموار بحر و کان کنند

تیغ او آتش به جای ملک را تسکین دهد
سهل و دشوار را همی یکسان آسان کنند

گرچه در عهدش بسی ویرانها آباد شد
خانه آباد دشمن را همی ویران کنند

تا همی با دختران پرده سازند گوشه‌ها
تا همی باد بهار آتش گلستان کنند

هم او مانند کند بر دو بستان چمن بوستان
قهر او بر دشمنان بستان همی زندان کنند

در صفت مهرگان و مدح نواب علیه ناصرالدین میرزا

مهرگان آمد و پژمرده گر چمن‌ها
زرد شد روی گل بستان چو رخ عاشقها

راستی گویی به هر شاخ درختی چو شیدا
بر تن خویش ز زر بافته پیرهنها

دیو دی آخر که برگشتی و بر کشت لب
آن همه نیکویی و خرمی نادره‌ها

چمن منزل قمری و مکان بلبل
منزل زاغان گردید و مکان زغنها

سیب و انگور و انارند کنون اندر شاخ
عوض مرغ گل [illegible]

دستی بینی آن نار تو بر شاخ درخت | گوهر آویزان گشته ز گرانی تنها
برنیا ماند انبسته و چشوی بوی | دیده تو شود انبسته بی شوی تا
تا سهیل یمنی رخ نماید به زمین | روی ... نماید جدا از دیدا
اجل همچو کسی نیست سهیل یمنی | اجل نار چو کشت سهیل یمنا
ای نگارین همی از چهره برون تاختی | که چنان باغ تهی شد ز ... تنها
ابر را بنگر کاندر غم بستان چون | چون همی گرید و گشتست چنان نوحه‌گنا
که گه زخنده ... ز شادی | بگذار شد زود ... ریخ و حزنا
بوستانی که بشد ... جهان | گشت پژمرده ... چشم همه بینا
هم نشست گه ... چادر هجر کرده | دختر رز میان باغ و میان ...
که چنان با دختران برگ رز ... | که به مجلس ده و ده دست امیر ...
خسرو عصر ابوسعید ... | که به هر کار ربود و ناصر او ... تنها

خطاب ... معشوق ... بدر ... محمد ... خان ...

زلف داری حلقه حلقه افسر مشتری | مشک داری توده توده پیچه بر مشتری
مشتری دانی چه گو مشتری شد مر ترا | مشتری کرد دیجان و دل مرا و مشتری
زلفکان عنبری داری و دانی ماه را | ماه را هرگز ندیدم زلفکان عنبری
رفتن کبک دری داری و قامت سرو را | سرو را هرگز ندیدم رفتن کبک دری
گرد باغ تو سبزه است و از دل من ... | و در تن من از میان تو نداد و لاغری
آن چرا پیدا نکرده هر چه زو بوی نشان | وین چرا نادیده و هر چند بینی و بنگری
چنبری زلف منا جور تو با من آن کند | کان بکس هرگز نکرد این چرخ چنبری
من همی از دیده بارم دانه یاقوت سرخ | تو همی از زلف سازی حلقه انگشتری
جان ستانی از من و گردی چو جان از تن جدا | دلربایی از من و گردی چو دل ... پری
هیچگونه زلت نادیده کار ما و تو | من گریزان از ستم تو شده و در ...
دلبری های نگاری لعبتی با چهرا | گر میان ماه و مهر ...
هم کف دل برده با هم کف ... | هم بجا شتی مشتری هم عاشق و ...

عنبرین سازد شمیم زان بنفشه بر قمر | عنبری سازد ز مشک [illegible] چشمکان [illegible]

جای بخشد هر زمان [illegible] | جست شاهنشه و نیا با [illegible]

خسرو والا محمد شاه غازی آنکه هست | زینت تاج و کلاه و زیب شاهی [illegible]

در صفت حال نگار [illegible]

بتی که جعد همی بر قمر کند | نقاب مشتری و مهر مشک تر کند

گهی ز سوسن بناگوش ان زره سازد | گهی ز سنبل بر یاسمن سپر کند

گره ز زلف چو بگشاید و سخن گوید | همه جهان را پر عنبر و شکر کند

بسرو ماند اگر سرو را ز گل آرد روی | بماه ماند اگر مه ز سیم بر کند

[illegible] | که گاه از گل و مشک سر بدر کند

کدام روز نگوید زمین شناسی امیر | که چون نگوید [illegible] راه و داد زیر کند

امیر بار خدای جهان محمد شاه | جهان ز رای فروزنده پر ز فر کند

بکوشش اندر با دشمنان چنان کند ای | که با گوزنان چنگال شیر گر کند

با آهن و حجر آن میکند گرز گران | که با بکینه همی آهن و حجر کند

در آن زمان که برافروزد آتش پیکار | نوای کوس همی گوش چرخ کر کند

پدر بجوان پسر تیز خو [illegible] | پسر بجوان پدر تیغ خویش گر کند

امیر غازی انجا چو برکشد شمشیر | همی [illegible] چرخ [illegible]

سنانش آن کند که کان همی قضا کند | خدنگش آن کند که کان همی قدر کند

در صفت بهار و حظ با نگار و مدح سلطان اعظم محمد شاه قاجار

گل باز ببار آمد خیزی [illegible] پیش آر | آن باده که از رنگ [illegible] ستاند گل بار

مجلس طلب جوی برای چو بهشتی | امروز که گیتی چو بهشتی [illegible]

بر لاله [illegible] لب همی [illegible] | گرد دهن [illegible] قطره [illegible]

گویی تو که یاقوت [illegible] | [illegible]

وان قوس قزح بنگر [illegible] | [illegible] شنگرف [illegible]

وان نرگس دشتی چو [illegible] | [illegible]

وان چهره گردانیکی تازه بود — گر شوی [illegible] فرو پوشد [illegible]

وین بوسه [illegible] — گر [illegible] در قطره بسیار

مانند یکی جام بلور پر گلاب — از قطره گلاب [illegible]

وان قطره باران [illegible] — مانند [illegible]

چون بر شمر آب فرو ریزد گرد — یکسر شمر آب پر از کوکب سیار

وان زرد گل [illegible] — مانند [illegible]

وان داغ میان گل [illegible] — غالیست [illegible]

ای لعبت فرخار شده [illegible] — [illegible]

تا چند بنازیم از هجر [illegible] — از دیده فرو بارم سیل [illegible]

دیدار [illegible] — من با تو قناعت کنم امروز به دیدار

فردا بجز از بوسه [illegible] — هر چند [illegible] کناری تو [illegible]

بوسه [illegible] بر لب [illegible] — [illegible]

زیرا که ازان لب که لب لعل تو [illegible] — بوسیده [illegible] خاک ره خسرو [illegible]

خورشید خداوندان بونصر [illegible] — شاه ملکان [illegible]

[illegible]

ای ریخته بر سر [illegible] — ای [illegible] مشک تتاری

جانم شده [illegible] — روزم شده [illegible]

چون [illegible] — چون زیر شدم [illegible]

بر ناله من ناله کند بلبل بستان — بر موی [illegible]

هجر تو [illegible] — با کبک دری [illegible]

تو فارغ [illegible] طلب وصل تو [illegible] — چون [illegible]

با خار [illegible] — در آرزوی [illegible]

بی صوت [illegible] — می [illegible]

واندر طلب وصل تو [illegible] — تا چند [illegible]

از آن که بخوار بچه همی کشان همی دارم / هر روز سوی من همه چیز بنگاری
من دل خود دادم بدو گر ... / مدار پسر شاه کنند با من یاری

در صفت جمال نگار و مدح ابوالمظفر محمد جهان پهلوان اتابک اعظم ملک

چه حیله کرد سر زلف تا بدیع نگار / که گاه غالیه بو گشت و گاه غالیه بار
گهی ز سوسن بر گل فرو کشد پرچین / گهی ز مشک بیارد بر آفتاب زنگار
ز عطر دارد و چندان همی بیارد عطر / گره همی نیابی و چند ضمیر عطار
بگونه شب تاریست و این شگفتی بین / گره همی نتابد زنو چه زنده و چه پیچ و چهار
سه و پنج و چهار این شگفت دیدی / گره همی نتابد دوش همچنان بخار
نگر که هر که بدو دست می درازکند / ز مشک و عنبر بر سازد آستین و کنار
شبیست لیکن ... بیابد ... / گره همی نتابد شب چرا همی بهار
بهار هرگز دیدی بجا بماند / کشش از آن که ... تاره تار
بهار روی منا آن دو زلف چون شب تیره / چرا همی بگراز خیاره روی ندارد کار

بجا روی و چهره است دیگر بیش نگر / که اندر آتش سوزان همی کرفته قرار
و گر بهار نباشد رخ تو پس چه پری / همی چه پدید شود زو هزار گونه بهار
بهار روی و در عشقت ای شگفت که هست / نصیب و بهره من جز ملامت بسیار
ز بس ملامت مردم نکردم از عشقت / کنون ملامت بیخ کند صعب از و بسیار
ایا ملامت گو خیز و روی دوست نگر / که تا زبان ملامت ببندی از گفتار
ملامت از عشاق همی بگذشت / مرا و خود را زین پیش خیز و رنجه مدار
بدیع نیست که در روی کشد ملامت شر / کسی که دارد در خیمه چنین بدیع نگار
به نزد من به و کار اندرون ملامت خلق / چو گفت طفلان بیقدر باشد و مقدار
یکی بعشق دلارام یار سیم تن / یکی بمدح خداوند شاه شیر شکار
ابوالمظفر خسرو **محمد** ابن ملک / که زو قوی شده دین محمد مختار
نفاذ دولت او با قضا شده همبر / مضای همت او با فلک شده همکار
بعون همت ... سود ... سیمرغ کیا / بباد کینش خیزد ز آب بحر شرار

ای مظفر شاهی که جای سیاست تو | بگرد فلک بر آورد آتشین دو پر
مجلس اندر دست تو گر کوه ریوش | معرکه اندر تیغ تو ابر صبا [illegible]
جهان بیارزد برابر تو رقابت قلوب | ستاره کان [illegible] بر حکم تو سپرده [illegible]
نه چرخ تا بی [illegible] امر تو چرخ بجوشم | نه چرخ خیزد بی حکم تو زبحر [illegible]
بچرخ [illegible] نه [illegible] | که چرخ با تو رهین هست [illegible] غبار
تو کار فلک بپرداختی و کف فلک | چنین کند بندگان چو کرد باید کار
چنانکه گفت چو آثار تیغ [illegible] | چنین نماید شمشیر خسرو آن آثار
خدایگانا یک نکته گویم و گویید | قیاس گیرد دانش یابد از [illegible]
کسی نماند بکیستی که آن زدولت تو | درخت امید شش [illegible] نیاید بار
فلک [illegible] ورحمن چه به شاد [illegible] | کرمی کرده هم از نعمت تو برخوردار
مگر چگونه با من بلطف [illegible] من | که چین چه خواهی دیگر [illegible] برار
دو بیت دینا از شاه [illegible] | پروانه شادی گوش چنان [illegible]

بی به دولت شد این بیاشم فروز | به دولت تو برافراختی بدان دو چار
دو بیت مقصد سازم کنون که تا | زبان لطیفه نیارد کشود دیگر بار
خدایگانا لاشک تو مهر [illegible] | چو ابر و مهر یکی بر [illegible] تاب و [illegible]
که دعاست ولیکن خدای عزوجل | هر آنچه خواهی دهد ترا و [illegible]

در صفت خال آن پسر چو مه [illegible] و مدیح و تخلص

سپاه شاه چو ز حضرت آمد باز | بر من آمد آن ماه و آفتاب سپاه
بروی [illegible] زده زلف [illegible] | چو بر صحیفه سیم [illegible] مشک سیاه
چو آفتاب [illegible] عارض او | [illegible] چرخ سر لطف خویش کرده [illegible]
[illegible] و قد [illegible] شکفته [illegible] | شکفته [illegible] سروی که باز [illegible]
فرو نشست و [illegible] | [illegible]
[illegible] | هزار تو ده مشک [illegible]
بنا گفت که بی من [illegible] | [illegible] گفتم که خال بی تو [illegible]

چگونه حال کسی جز شه و اندوه بود / که دوران ندارد بی تو ای بت دلخواه
بجان تو که جدا از تو من نمانده دمی / اگر نبودی یار شاه و حجت شاه
علاء دولت شاه زمانه [illegible] / که شیر شاه نگهبانست شاه و سپاه
ایا شهی که زبیم تو دزد فر دو شود / اگر بخشم کنی سوی آفتاب نگاه
بدین شکار که کردی تو در شکار پلنگ / بزرگ گشت نام و فزون گشت جاه
خجسته بود دست فتح سوی شکار آهو / خجسته باد ت بازآمدن شهر از راه
خدایگانا زین پس شکار شاهان کن / بصید آهو زین پیش خویش نخواه
ملوک مشرق و مغرب شکار کن یکسر / همیشه نصرت و فتح است همره و همراه
کمی چو ببر خروشان بجوش از نخچیر / گهی چو مهر درخشان بتاب زیر کلاه

[illegible]

همی ره هم سوی درگاه شاه شیر شکار / قضا دلیل و هنر همره و خرد رهبر
هر آنچه بود از دل و جان گذشت روز دوم / کنون بخواهم گفتن بچند جهت اندر

چو من بعزم در پادشاه گیتی دار / هنوز کرده هم تن و لباس را بجز
زچرم ببر کشیده هم ببر کی خفتان / بر ترک بر نهاده هم ببر کی مغفر
میان بخنجر و تیغی بسته و زانهم / کمرین دو کشتی دارم ببر قضا و قدر
یکی به پیکر کتف برفکنده می که بنود / یکی سپهر گرزه می بپای جسته
بجای حرز ببازوی خویش بربستم / خجسته نام خداوند خسرو صفدر
وداع کردم و زمی زد به شاه و عزم / نشستم از بر آن بادپای کیکر
بلند گردن و فربه سرین و کوته ساق / گشاده سینه و لاغر میان و کوچک سر
بپویه تند چو باد و آهوی دشتی / بحمله تند ... شیر شرزه ...
نه باد رکش کس نام برد از کهسار / نه با شتاب کس یاد کرد ...
بجز همچون کشتی در بحر چون باد / بسوی پستی آب و سوی فراز جگر
بنو باد و بجستی بسان باد وزان / نه ... پرد پرنده بسان مرغ ...
نگاه جستن گفتی که برق بود و نبود / چرا که برق ندیدم بعز ... تندر

همی برفت چو باد و همی بجست چو برق | نشسته من ز پس پشت او کشاده نظر
نگار خود را دیدم همی که از پس من | چو آهوان سر زلف نهاده روی ببر
عبیر و مشک فرو هشته بر رخ چو ماه | خروشش و ناله برآورده از دل چو جگر
ز خون دل شده رویش چو لاله سوری | ز زخم کفته شده پیرهنش چو برگ نیلوفر
کهی بخست بدندان و لعل همچو عقیق | کهی بکند بدست آن دو زلف چون عنبر
بنافزاد ز بنفشه سوسن آزاد | بسوسن از بشکنده ناف آهو تر
هزار دام ز عنبر نهاد بر نسرین | هزار حلقه ز سنبل شکسته بر عبهر
همی تو کفتی بر روی سپید زلف سیاه | بنفشه طبری بود بر دو دیبه شوشتر
تو دیده‌ای بر روی بنفشه چون چوکان | بنفشه دیدی بر رو کشیده چون چنبر
چو من بدیدم کار نگار من بر من | شده سپاه دو لشکر غمش چو جان دگر
بهم فرو نشستیم و ناله و فریاد | بکوهسار ز دل تا بکنبد اخضر
کرا و بکند بر و من همی بچشم تنگ | کرا و بخست همی اشک در کنم در بر

زبس بکند همی او ز زلفکان سنبل | زبس بخست همی ز دیدکان کوهر
هزار دانه ز زلف و دیده کرد آن ماه | دو دسته سنبل تاب و دو رشته گوهر تر
همی بگفت ندانم چگونه کویم باز | که تو روی و ببریم من از غمت امید
روا مدار که چون من بتی که چرخ ندید | بروشنی رخم هرگز آفتاب و قمر
نه بود رسمی تو کنند درمیان دو نظام | ز رفتن تو کنند در میان ربیع مقر
اگر توانی و دانی بیا ز من بشنو | تبرک رفتن کوهی و ره سفر سپر
بسوی خانه همی باز کرد تا من و تو | بیاد شاه بگیریم باده و ساغر
جواب دادم کای سرو قد ماه جبین | که ماه مشکین مویی و سرو سیمین بر
هر آنچه گفتی بالله که جان ز بیش ولیک | بزودی آیم اگر خواهد ایزد داور
بره نیایم و دیر و درنگ هیچ نکنم | بهیچ منزل گاه و بهیچ راه خور
چو دید دلبر کز رای خود نگردم من | فغان نهاد و بزد بر روی خویش دو دست
بنا همی خواست چو سروان ابر بهار | همی ز دیده فرو ریخت دانهای کهر

وداع کرد و بیامد مرا بدر ره — بدان لبان برنگ عقیق و طعم شکر
جدا و کار ز زلفین خود دو تا نه بهم — جدا دو ابروی یک با خویشتن بر هم
بقصد حضرت سلطان کسی چار بر هم — چون ایزد داده خالق اکبر
که چون بدرگه عالی شده فراز رسید — پیاده کرده و بر خاک بر نهم رخ
همی ببوسم آن در که گفت چرخ بلند — که بوسه جای شهانست این مبارک در
ثنای شاه بگویم بلفظهای دری — مدیح شاه بگویم بگفت چو در
ابو المظفر خسرو آنکه — گر شیر شاه شکار است و شاه شیر شکر
کمینه بنده مخلص هزار چون خاقان — کمینه چاکر قصرش هزار چون قیصر
ز دانشش اندر صد فتوح کرده پیدا — بطبعش اندر صد گونه مردمی مضمر
ثبات خنجرش از روزگار دیری — فضای عرصه آسمان شده چاکر
ز تیغ اوست که نصرت همی کند پیدا — ز رای اوست که دانش همی کند منظر
مبارک است از آن رای آفتاب نهاد — که چرخ دولت پیوسته باد از او انور

نخود و با مه از آن حسن عو کردار — که جان دشمن از او همیشه باد بشر
خدایگانا شاهنشها کیا ملکا — که ابر روز نوالی و شیر گاه ظفر
رهی بنزد تو یک نکته یاد خواهد کرد — اگر بپیچی گستاخی در وی منکر
بدان دلیل که گستاخ وار گوید شعر — کسی که با او بستیزی قضا و قدر
قضا بین همی بتیر بست و باز خواهم هم — یکی حدیث ز احوال خویش و چه
خدایگانا پدر ز اکرمن و پدرم — ز بهر خدمت تو تنگ رنج کشیده
همه عراقند آگاه بل همه عالم — که نیستیم چو دیگر کسان بی پی و بر
فزون تریم گر از دیگران بزرگ و جاه — فزونتریم ز نیاکان به فضل و هنر
هنر چه یکند مرد را ز زن و بچه — که زن بخویشتن بند دهی زر و
دو چیز باید مردی و مردمی باشد — یکی فضیلت و دانش یکی نژاد و گهر
کسی که این دو ندارد در او نگار بود — حکیم بخرد نشمارد و زو
جهانیان همه نفرد و آگهند بر یک — بدین دو مار است خدای عز و جل

ستوده ایم بفضل ستوده ایم بگل هزار شکر خداوند ایزد گر گر

ز حال یتیم دانم که است کینه گاه که او چه کرد بقربان شاه این چنین

همان گاه جلم کرد او بحکم ملک کجا به بزم علم کرد عبیده صف

١٢٠

بسال چنین و دو قاف و یای حطی بگرد کاری کان ازجی چیست و عیر

بدان زمان که ملک بازگشت از رکان بر پی نشست بفرخنده فال نیک خرم

خبر رسید که چندین هزار تن ز عرب کشان میان نشان بود دبندق بست بقر

ز بهر فتنه بهم جمع گشته اند و جمعی بخویش کرده یکی را ز خویشتن سردار

نه باک دارند از گرز و خنجر و شمشیر نه بیم دارند از ناوک و سنان و تبر

بدان سرند که تا یکی بسوی عراق کشند تا حشم از بهر بخت ولایت زند

ملک چنانکه بباید ز سروران سپاه گزیده کرد یکی ز نجوی جنگ آور

بدو سپرد سپاهی بزرگ گشت بنای هستی ایشان بیا ز زیر و زبر

چو آن بیابان کاعراب بود منزل بنود آب که کس کام خویش سازد تر

سپاه ازر ملک باسپاه گفت که ما نیاوریم بدین قوم یافت هیچ ظفر

هوای گرم و بیابان خشک راه دراز همه فرستن کردیم عاجز و مضطر

همان بیت که ز پیش شاه روی بازکشیم بشه بگوئیم احوال راه و آب سیر

ز سرزنشان بلشکری گران و سپاه کنیم تاخت برین ابلهان شوم خبر

ز بازگشتن لشکر ملک چو گشت آگاه چنین شنیده ام از اهل داستان و سیر

یکی بزرگ سپاهی دوباره بفرستاد که هیچگونه نمانند از آن گروه اثر

هر این سپاه هم از تشنگی ره و تشویش ز نیمه ره همه بازآمده خسته جگر

ملک بخشم شد آنگاه و نامه کرد بسوی جدم گمین راه را تو جی بسیر

یکی نیاز دوان دشت اندران صحرا ز آب تیغ فرو زان یکی آتش جگر

بسوز خیمه و خرگاه آن گروه کهن سرای و خانه ایشان سراسر از بنیخ

چو دید جدم فرمان پادشاه جهان ز بهر خدمت او استوار بست کمر

نماز شام یکی مرد جلد بفرستاد که تا بگیرد از آن قوم تیره روز خبر

خروش سپاه خود از پیش یلان باد و رن | همی بر دمید از آن تیره شب که و کرد

چو شد فروزان از خاور آن مهر چهر | ز سر فکند شب تیره فرگون معجر

هوا دریده گریبان صبح را از مهر | زمین کشید لباس شب سیاه از بر

ز دامن پرده شب را همی بسوزد | چنان بسوخت کا زوی نماند اخگر

ستارگان همه زی باختر شدند روان | که مهر روشن بفر خت بایت اختر

سپاه زنگ هزیمت شد از سپیده چین | نماند از شب و از لشکر شب هیچ اثر

فروغ خسرو سیارگان همی گفتی | که می نثار کند ز آسمان بهنگ زر

همی به پیش در آمد گروه جای کبیب | برسته بود سنان خلنده و خنجر

همی ز تابش خورشید سنگ ... | با آهنی که کند تفته هر و آهنگر

درون بیابان ... چو برکنده خال | به دو ... ز هم بر جهید هر سر

همی تو گفتی کان راه تیره ... | که گفت فرخی آن شاعر سخن پرور

درازتر ز غم مستمند سوخته دل | کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

چو چشم شوخ همه چشمهای وی آب | چو قول خلف همه گشتهای وی بیر

بصحن اندرون جای ریگ چون نشتر | بدره اندرون جای سنگ چون نشتر

بلند کوهی آمد بپیش چشم پدید | که آسمان ز کشتی فراز دست قمر

کز آن فراز شدن سنگی دیا کند مرد | نشیب او برسیدی فراز محشر

بصد رنج اندر نشسته دیده ان قضا | نموده قعرش از انهوی خاک تیره گذر

بجان خاید آن کوه را سپهبد ... | سپاه خویش بفرمود پشت پناه

کی ناگه از ره خبر داد و گفت | که آن گروه بسینه نبرد خنجر

درین بیابان چاهی است گش ... | چو تشنگان همه گشته بگرد او اندر

سوار ایشان از صد هزار بیشتر است | ولی پیاده جنگی صد و هی ...

چو این خبر بر جد نم رسید با دل شاد | برفت و کرد توکل بر ایزد داور

سپاه را همه یکسر به پیش خویش بخواند | چه گفت گفت بیائید جنگی ایدر

چهارصد نفر از چاکران خویش گزید | همه سپه شکن و رزمجوی و خصم شکر

کشید تیغ و برانگیخت آن سخت‌کوش / کجا قضا نتوانست شد بدو همبر
یکی بتاخت بران دشمنان دولت شاه / چنانکه بر سپه دشمنان دین حیدر
بنام ایزد چون بخت شاه جهان / ستد ز شاهان چندین اسیر و چندین سر
بزرگان سپه و آن گروه و همگی / بجست و بگشود الا بزه سرور
نگر چگونه یک تن ز جمله شعرا / که بوده اند در آن جنگ همره لشکر
کجاست بیژن گیو و کجاست پور پشنگ / کجاست سام نریمان کجاست رستم زر
که تا چو هر ز نیاز دهی خویش بیند / خجسته نام سپهدار شاه فرخ فر
با غوانیه نیز آنچه او بترکان کرد / نکرده بود سکندر بهیچ روز ظفر
بیک نبرد که او کرد اندران صحرا / فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
هنوز زاده ترکان که او اسیر آورد / بشهرهای عراق اندرست چند هزر
ازان سوی بنا خاک پارس تا آمل / وگر نه کشم کو داشت جمله را یکسر
جهان بنا پا چه جهان کو ادست / بدین که کشم گر برکنی سکی محضر

خدای داند در روزگار شاه شهید / نبود کس را چون چند بنده قدر و خطر
بمعرکه اندر شیری بد آسمان کردار / بمجلس اندر ابری بد آفتاب هنر
بلند گردون پیش جاه او چو زمین / بزرگ دریا در نزد طبع او چو شمر
نه علم او را گردون نهاد هیچ کران / نه جود او را گیتی گرفت هیچ شمر
شجاعت از عرب است و او شجاعت را / تمام بود که ز اعراب داشت اصل گهر
ولی چه سود که این جمله هیچ سود نکرد / بدانگهی که اجل درکشیدش اندر بر
برفت و برپا کرد آسمان رستاخیز / بزرگ سوگی در هر بنا و هر کشور
ز سنگ نعره برآمد ز خاک جوش و خروش / گریست ابر و بنالید کوهسار و کمر
و زین خبر نه همی خاکیان شدند غمین / سپهریان را هم زین خبر بخست جگر
چو روح پاکش زی چرخ رفت روح الامین / بروح گفت اندر مسعود این دو بیت از بر
بنعمت تو و این بس عظیم سوگ که هست / گر این خبر چو شنیده شد اشکم تر
که دیده بود که کوهی درآید از پا / که دیده بود که چرخی در افتد از محور

بلی نماند در دهر پایدار کسی / ز رفعت ار چه برآرد بچرخ گردن سر

برفت او و همه خلق را صغار بکوه / برفت باید ناچار ازین سرای دو در

خدا رضا باد از آنچه از او کرد و آنچه / جز از رضای خدا می نخواست چیز دگر

درین جهان همه رحمت پیمبر را / در آن جهان نبود چیز به ز پیغمبر

خدایگانا شاها تو جاودان زی / که روز عمر ترا شب نیاید هیچ اثر

جهان همانا از تو بیاید کار گرد تو / چنانکه خواهی چنان بود تا که محشر

چو کوهسار بپایی و در هر هنگام / چو روزگار بپایی و چرخ حیث گر

رود چو مهر همی نام تو بشرق و بغرب / رسد چو ابر همی جود تو بهر بحر و بر

تو شاه دادی و تو شاه هم جلال فزای / بویژه آن ملک نامجوی نام آور

علاء دولت شاه زمانه شیر دلیر / که شیر دولت پایدیت شاه دین گستر

ایا مخالف من اندرین قصیده اگر / بگیر خرده بلفظ و معانی ابتر

بچند جای گر قافیت مکرر رفت / تو نیک باش و مکن اندر و بعیب نظر

حکیم بخرد داند که راند کیستی / سخن نیارد داند همه چو شیر و شکر

اگر خدای بخواهد بفر دولت شاه / ازین سپس چو کنم رامی خامه و دفتر

قصیده‌هایی گویم که بار شناسی / ز درجهای عقیق و ز تنگهای شکر

در آمدن بهار و عید و صفت معشوق و مدح [illegible] ناصر الدین [illegible]

بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم / یکی کشیده سپاه و یکی گشاده علم

یکی گشاده علم برگسسته خوی ستم / یکی کشیده سپه بر پاک برده غم

بدین یک اکنون بنا شود زمانه بکام / بدان یک اکنون پدید شد بلا جحیم

جهان بدین یک فرخ شود چو باغ بهشت / زمین بدان یک خرم شود چو باغ ارم

جهان پیر جوانی گرفت و شادکامی / جوان ... شادی و در آمد بهم

کنون که راغ شده چون نگارخانه چین / کنون که باغ شده چون بهشتستان خرم

نگردد باید شادی مگر بروی نگار / نگردد باید باده مگر ز دست صنم

نشسته بودم امروز با دو نگار / درآمد از در من آن نگار خرم

خمیدش دو زلفین کو ناساوی ز دال | ز نقشش دو زلفین کو نیاید چو خم
دو دانه لعل در آمیخته باد ز ناب | دو توده مشک در آمیخته ز شاخ بقم
بنفشه عنبری ساخته طراز دمن | سمن دو خوشه بنفشه حریر شاه سپرم
فرو گشاده ز نسیم لعل و مرمر کشی | ز سر بشکر خواهش بنفشه تا بقدم
چو گفت گفت مگر تهنیت نخواهی گفت | خدایگان عجم را بجشن عید عجم
کنون ندانم گر خاک برده گیسی | که تهنیت نکند بر نشست شاه اعظم
جواب دادم کاین دو کس که گو نزد | نبود خواهد جز بنده در جهان عالم
که جز به تهنیت شاه بر زند گام | که جز به تهنیت شاه بر نیارد دم
وگر ندارم ای داریکی بیابش نو | که تا چه گوید در دست من سر قلم
بگویمی که مرین فرخجسته عید بهار | خجسته باد بر خسرو خجسته شیم
علاء دولت شاه زمانه ناصر رب | که عدل او ز جهان برفکند نام ستم
سرای حشمت باقی بدو شده آباد | بنای مملکت عالی بدو شده محکم

بعدل او شده برپا علامت کسری | به تیغ او شده پیدا شجاعت رستم
ز بهر آنکه بماند بشیر رایت او | بفتح و نصرت چو اژدهار و شیر اجم
زهی بدولت تو راکشته کار جهان | زهی بحشمت تو شاد گشته جان حشم
بجز حسام تو کز آب زاد و ز آتش رست | میان آتش و آب ایچ کس نگشت حکم
سخاوت تو که هستی بحجه شاه و پیست | کجا سیاست تو هست شد درماتم
ز مهر فرخ تو روشنی ستاند روز | چنانکه تیره شب از قهر تو گرفت ظلم
که بود خواهد جز دستهای فتح تو | که بر نهند بحجه جات خشکان درهم
خدایگانا زین پس صریح خواهم گفت | چه گفت باید چندین سخن مبهم
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی | که خسروان و شهانت بپیش شده خدم
شهی که بر همه شاهان تقدم پیش تو | تو بود خواهی از کوه مهر بنی آدم
باهر نافذه تو در زمین کشند غزا | بنام فتح تو دو خطیب زند درم
تو گشت خواهی در دهر مالک الارضین | تو بود خواهی بر خسروان بحق حکم

بحشیا نشود زاده سر چشمه زال — همیشه تا نبود شیر از غزال رم
چو سرو باد زمان در بوستان بجشم سال — چو شیر غران در مرغزار ملک بکم

خطاب با معشوق و صفت خط و لعل وی و مدح سلطان ابن الغازی محمد شاه غازی

بده ای ترک پسر ترک کن این عادت جنگ — صبح را ساز ده و چنگ بگیر اندر چنگ
گاه آن رفت که از سر ننهی زرین ترگ — وقت آن آمد کز کف بنهی آلت جنگ
آلت جنگ ترا ای بچه کار آید نیز — رای رامش کن کی طلب آهنگ خیم
لهو و شادی کن گر جنگ کنی بو نبرد — شو ما را همه زی شادی و لهوست آهنگ
تو بپالاهنگ از بهر چه تن رنجه کنی — که جهانی بکمند آری بی پالاهنگ
تو به تیر و بکمان ای بت چگلی چه نیاز — که بابروی کمانی بمژه تیر خدنگ
زره و خود چه خواهی تو کان زلف سیاه — زره و خود تو گشته است بسی و بیرنگ
تو زره دیدی هرگز که شود غالیه بوی — خود دیدستی هرگز که بود غالیه رنگ
حیلها داند گردان خم زلف تو بتا — که در حیله شود مرد کم از کل هنگ

تو یکی آن بت که ندیده است چین چهره تو — بصنم خانه چین اندر و بتخانه گنگ
نقش آزر نکشد هست بتی چون تو بروم — خامه مانی نگاشت بتی چون تو بزنگ
به پرند اندر پاشند همی دام شکن — بحریر اندر پوشیده همی از سنگ
عجبا زان دهن تنگ تو زیرا که درو — کرده پنهان از شکر چندین تنگ
زان لب شیرین با ما سخن تلخ مگوی — دیده هیچ برون از شکر شهد شرنگ
تا چو خرچنگ همی کجرو از زلف سیاه — مه و خورشید بهم داری اندر خرچنگ
لشکر خسرو پر فتنه و آشوب شده است — تا تو بر لشکر خسرو شدی ای بت سرهنگ
خسرو غازی ابونصر محمد که بتیغ — همی از آینه ملک فرو شوید زنگ

در تهنیت عید و مهرگان و مدح ولیعهد ناصرالدین میرزا

عید مبارک آمد با جشن مهرگان — هر دو بهم بخدمت شاه زمین دوان
وین جشن و عید را بهم اندر نخواهی یافت — فرخنده کرد بر ملک خسرو جهان
تاج ملوک ناصر دین آنکه از ملوک — آن قدر یافت که جمشید داشت

مهرش ز سنگ سخت برآرد همی گیا | کینش ز آب بحر برآرد همی دخان
بر گنج او نباشد جز جود پاسبان | بر ملک او نباشد جز عدل پاسبان
جز بر رضای او همه خوب زمانه نیست | جز در هوای او همه سود جهان زیان
ای آفتاب دولت و ای آسمان مجد | ای کوه جلالت و ای بحر بیکران
وا دست در هوای ملک تو بیشمار | چو دست در نواحی گنج تو بیکران
با حلم تو درنگ ندارد زمین سخت | با حمله تو بر نزند صرصر وزان
یزدان نداد مر تو باشد قدر نهاد | گردون نهاد حکم تو باشد قضا روان
نه با مضای عزم تو رفتست باد تند | نه با ثبات حزم تو باشد که گران
هر روز بامداد تا بین جسته کی | خورشید سجده ات برد از چارم آسمان
از شکل نعل اسب تو گردد بدر رفت | هر ماهش آفتاب ببرد همی زیر ران
هر کینه هر کسی که بنام تو زین کشند | برق شود جهنده و وادی شود روان
برقت باد اکنون سبت تو ی اشکفت | ی باد باد کاب تو در برق یا غبان

ای چشم خسرو برا شایسته چون بصر | ای جسم سرور برا بایسته چون روان
بنگر که روزگار جوان بازگشت پیر | ای روزگار پیر ندیده چو تو جوان
باد خزان بجای گل و لاله در چمن | آورد نار چیده و نارنج بیکران
از ارغوان نماند بباغ اندرون اثر | وز اقحوان نماند بباغ اندرون نشان
دینار گشت چهره سیمین نسترن | الماس گشت پیکر مینای ضیمران
گوئی گشوده کرد بستان باغ در | باد خزان بهر تندهی بار زعفران
از زعفران بخیزد اگر خنده پس چرا | پیوسته ابر گرید بر باغ و بوستان
بر هرگ نو بهاران و کنون کوه و دشت | کافور سوده ریزد ابر بهرزان
در سوگ نو بهار نباشد چرا کنند | زاغ سیاه جامه بباغ اندرون مکان
از جامه شاخ تن زچه پیدا کند همی | اکنون که ترک جامه کنند هر کسی عیان
نرگس همی بهم نزند دیدگان مگر | بر لشکر خزانش کرد دیده‌بان
از بهر شاخ باغ پراکنده زر شده است | گوئی که هست مجلس سلطان کامران

شاه زمانه خسرو غازی که [illegible] / شیری است کاردیده و شاهی است کاردان

فرخنده باد و ایزد این جشن و عید او / بر خسرو و تو ای پسر خسرو زمان

تا مهرگان و مهر بپاید همی بجای / شه بر تو مهرجوی و تو بر شاه مهربان

بر ملک تو بپاست شه و کار او / بر گنج شه شهنشه بتا و با دو قهرمان

وین جشن و عید فرخ و فرخنده گاه / در فرخی گذاره بفرخندگی بجان

جمله روز
[illegible] شاد زی و شاد زن بشیر و نازکن / وین [illegible] آئین [illegible] بستان

در صفت معشوق و مدح سلطان ابو احمد محمد [illegible]

ماهی که مشک پرده دیبا کند همی / سنبل نقاب نرگس شهلا کند همی

زان زلفکان دوتا که بگل بر همی نهد / [illegible] با خود یکتا کند همی

دیبای رومیست رخ او وزان / [illegible] او چو چلیپا کند همی

جعدیش گر ز عنبر سارا است پس چرا / پیوسته بوی عنبر سارا کند همی

آتش پرست گشته بمانا دو زلف او / کاره اگر نه آتش [illegible] کند همی

یکره سخن نگوید با من براستی / هر روز عذری از نو پیدا کند همی

هر بامداد وعده شب میدهد مرا / چون شب رسید وعده فردا کند همی

ای شمسه بتان دل من در هوی تو / تا کی برنج و محنت ماوا کند همی

تو غافلی و عشق تو از سر گرفت / ما را میان مردم رسوا کند همی

نی نی چگونه رسوا گردد کسی که او / مدح و ثنای خسرو والا کند همی

شاه زمانه خسرو غازی که آنکه / هر حکم کو دهد فلک امضا کند همی

اندیشه ملک و عدو زنگ تیغ شاه / آیینه را ز زنگ مصفا کند همی

گر خواهدی خدای ز جا برکند او / روزی هزار گنبد خضرا کند همی

ور خواهدی زمانه ز حلم متین او / وقتی هزار مرکز غبرا کند همی

ای خسروی که رای تو بر هر چه قصد کرد / اندر زمان زمانه مهیا کند همی

جز رای روشن تو نگشاید ز شمع هم / هر نکته که چرخ معما کند همی

مهر تو جاهلان را صاحب خرد کند / کین تو عاقلان را شیدا کند همی

ای ماهتاب و ای چرخ برتر و نخوت بینش   هر صبحدم که کوس تو آوا کند همی
فرتوت شد زمانه ز باد خزان شها   بازش اگرچه عدل تو برنا کند همی
اکنون چو جور خزان با باغ چمن تاختن نمای   پر خرمش کوه و دشت تو احسان همی
وانگه نهاد ابر بگریه به بوستان   تا برق خنده‌های چو عذرا کند همی
شاها همیشه تا که خزان باغ و راغ را   پر زرناب و لولو لالا کند همی
چرخ سپهر جان و تن خویش بنده وار   از بهر خدمت تو مسما کند همی
وین بنده در ثنای تو شاها دو [illegible]   هر ره یکی قصیده انشا کند همی

در صفت حال نگاری از عذاری به تهنیت عید و مدح ولیعهد ناصرالدین میرزا

ز بهر تهنیت عید فرخ رمضان   بر من آمد آن عید نیکوان جهان
ز زلف برده بهم رنج عنبر سارا   برخ شکسته بهم قدر لاله نعمان
دو دسته سنبل مشکین فکنده بر نسرین   دو رشته گوهر غلطان نهاده در مرجان
بموی مشک ببالش نشانده سوسن و [illegible]   بروی ماه و نمایش [illegible]

فکنده گیسوی او بر گل شکفته کمند   کشیده ابروی او بر مه دو هفته کمان
ز زلف کرده همه چهره طبله عطار   ز روی کرده همه خانه روضه رضوان
سلام کرد و مرا گفت کی عزیز رفیق   چرا چنین به روز نیکی نشسته پریشان
چرا نسازی چنگ و چرا نسوزی عود   چرا نخواهی این و چرا نجویی آن
جواب دادم کی سرو قد ماه جبین   کی ماه شکیل موی و سرو موزون میان
چگونه نوشم عود و چگونه سازم چنگ   چرا نباشم گریان چرا شوم خندان
مگر ندانی کز هجر روزه رنجه شده‌ست   بحب خدمت فرزند خسرو کیهان
علای دولت شاهانه ناصرالدین   سر ملوک ولیعهد دولت ایران
خدایگانی کز امر و حکم نافذ او   قضا گرفت نظام و قدر گرفت توان
مضای خنجرش برده سبق ز باد سبک   ثبات حزمش برده گرو ز کوه گران
کشیده عدلش بر گرد ملک پرده امن   فکنده منشیش بر بر و بحر شادروان
نمونه‌ایست ز مهرش بهار جنت [illegible]   نشانه‌ایست ز قهرش [illegible]

خدایگانا داند خدای عزّ و جل / که چون شنیدم کز رنج شد تن تو نوان
نه هیچ در من شادی بجای کرد اثر / نه هیچ در من از عقل و هوش ماند نشان
بسان مردم بیهوش بودم و گشتم / میان خلق همه روزه واله و حیران
گهی ز سینه عیان کردم آذر برزین / گهی ز دیده روان کردم آب ازبیان
خدایگانا جز چند دانم این معنی / بقای عمر ترا روزگار گشت ضمان
بهیچگونه ولیکن نمی‌توانم دید / که در تن تو کند اندوه زمانه مکان
سلامت تن و جان ترا بحق خدای / که من بجان و بدل می فدا کنم تن و جان
خدای عرش همیشه تن و روان ترا / نگاه دارد از رنج و آفت دوران
نه هر تن تو شود از نشاط دهر سبک / نه هر سر تو شود از غم زمانه گران

در صفت آمدن بهار و حال نگار [illegible]

دست نقاش چیره دست بهار / ای عجب نقشها که برد بکار
کاب سیماب کرد از کافور / آنکه شنگرف ساخت از زنگار

سبز بسته فلکه در یاقوت / لعل و پاکشید بر گلزار
در زمین ساخت کارخانه چین / در هوا کرد طبله عطار
کاندرین هست گونه گونه صور / و اندر آن هست نوع نوع نگار
عجبا نقشهای او که درو / خیره شد دیده اولو الابصار
راست خواهی دو جادوی عجبند / باد اردی بهشت و ابر بهار
کان ندارد پی و بپوید خوش / وان ندارد لب و بگرید زار
آن زمرد کند همی از سنگ / وین همی لعل سازد از خار
آب برای شگفت و دیرها / کرده در حوض رسم بی پرگار
راستی حوض اگر نه چرخ شده است / از چه شد پر کواکب سیار
چکنم قصه چند خواهم گفت / سخن از باغ و بوستان هموار
سخن از نو بهار خویش کنم / که بیارد رخ از هزار بهار
تو بهاریست هر مرد که بروی / بت چین است و لعبت فرخار

زده از عکس حلقه بر نسرین / بسته از مشک پرده بر گلنار

از رخ و زلف ساخته شب و روز / وز لب و جعد کرده مهره و مار

ماهش آورده مشک بویان بر / سروش آورده ماه تابان بار

ای عجب هیچ سرو دیدی کی / که برآرد مه و پنج و چهار

دوشش ار بر وی او همه شب من / بوده‌ام از عمر و بخت برخوردار

گاه بوسیدم آن دو لعل چو قند / گاه بوییدم آن دو زلف چو قار

ای چگویم همی که بر من دوش / بسر آمد شبی ببوس و کنار

من و او هر دو مست و کشته بنه / از سر و چشم ما نشان خمار

که فرو کوفتند نوبت صبح / اندر پادشاه شیرشکار

صبح بر زد سر از دریچه شرق / روز روشن برآمد از شب تار

ماه بنهفت روی در پس خاک / صد بفر بخت رایت ازکهسار

روز روشن بیک خورشید نیا / روشنی داد بر جبال و قفار

طشت زرین مهری عجبی / زر و دینار ما که کرد نثار

در زمین ریخت کیسه که زر / در هوا گاه سوخت دینار

تیره ابری برآمد از سر کوه / جادو شاه و بهرسن کردار

جادویی باشد این که بی لب و چشم / گریه‌ها کرده خنده بسیار

که بر اطراف کوهسار و دمن / بر پراکند لؤلؤ شهوار

گاه در صحن مرغزار و چمن / لؤلؤ نابسفته کرد نثار

عجبا کاصل آب بود همی / شعله‌ها مه پدید کرد زنار

پرده بست بر رخ خورشید / کاتشش بود و بود آبش تار

عجب از آب چشم او که همی / کند از تیغ کوه سخت احجار

زلف معشوق را همی ماند / که نبودش بهیچگونه قرار

راست گویی که کرد بود همی / غارت کوهسار و دریابار

که چو دست ملک فشاند همی / گهر و سیم بر یمین و یسار

شاه غازی محمد اکبر پوست | تازه دین محمد مختار

در صفت خال دوست و مدح شه ناصر الدین شاه

ان آفت شهر و فتنه برزن   بر من بگذشت برزده دامن
از زیر دو زلف روی او پیدا   چون ماه که زیر شب همه روشن
بر سرو نهاده زهره و پروین   بر ماه فکنده سنبل و سوسن
جعدش چو ضیمران یکی دسته   رویش چو زار غوان یکی خرمن
بگذشت و بخست جان بیکبارم   زان غمزه و ابروی تیر افکن
گفتم که بیا مرو نگارینا   تا خود نرود روان من از تن
با من بسرای من بیا کانجا   آراسته مجلسی است چون گلشن
یکجای نشسته و بربط بندی   یکجای نهاده باده روشن
ساقی بکمال شد بر ساغر   مطرب بثنای شه زند ارغن
خورشید زمانه ناصر دین کوست   کش نام او بود زمانه روشن

در صفت خال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

کوتاه کرد باز سر زلف پرشکن   تا کوتهی در افکند آن بت سمن بر
یا نه که مشک بود سر زلف او بخواست   گر مشک پرده بند و بر برگ یاسمن
مشک است زلف او نه بنا شد چرا که مشک   نه بار ارغوان شده نه پرده سمن
تو مشک دیده که برد و بر بوستان   تو مشک دیده که برآید ز نسترن
من مشک لاله رنگ ندیدم و زلف دو   مشکست پس تو از صد کونه گرد فن
بی نگرگی تواند بر گل زدن نقاب   بی فن چگونه داند و مه کند دفن
گفتم دل ز بهر چه سرخ است آن دو زلف   زیرا که آگهی تو آتش ز بهر خم شکن
گفتا ز بهر آنکه زان دو ی کاکل کون   پس خون شده است در دوی ال آمده زن
دلهای مرد و زن همه زلفت ربوده این   هشدار چیده بهای نرگس پر فتن
تو گوئی که بشنو زنتا خیر کی کمن   بنشسته ام ... کش نشنوی سخن
حیفی تو با چنین همه خوبی ز روی حق   بگذر تا چو جنت آن جا نمود تن

در بدیها ز خو و قتی تو اگر بتو بود   پس من چه کشیده‌ام ز لب تو سخن
بوسه تو بود آرزو اندر نگو که   من که گرد می لب تو هرگز از لبن
رو شکر کن که من طبیب تو گشت کرد   لب سیار بمی بوسم ار پیشتر ازین
شاد زمانه خسرو غازی محمد است   با حلم احمد آمد و علم ابو الحسن

در صفت جمال معشوق و تخلص بمدح علاء الدوله ولیعهد نامبرده

اگر نگیرد ماه از شب سیاه طراز   چرا طراز رخ تست آن دو زلف دراز
وگر همیشه دل ما نخواهی اندر بند   چرا ز هم نشود حلقهای زلف تو باز
رخ تو ماه و سر زلف تو شب است و کی   شبی که بر گذرد و همیشه چو کاه بن باز
تو آفتاب طرازی و این عجب آمد   همی ز زلف و لبت قند و گرد مانم ناز
تو سرو واهی و هرگز کسی ندید هرگز   که سرو نغمه سر گشت و ماه زد و نواز
طراز خامتی و ز آرزوی قامت تو   دلم طرز دو در بستان بر کی طراز
مرا دلیست در میان ...   که بر هجری تو کرد و بعاقبت نماز

بزرگ محجران کوهی نگار و خیزو بیا   که تا میان من و تو نغمه ماند راز
ز بوی بهار همه خانه بوستان ارم   ز روی بهار همه جبیره طبله براز
بشاد کامی گاهی نشین و خود بنواز   بکامرانی گاهی بخیز و چنگ نواز
بخواه از من و اندر بهای بوسه خویش   ثنای دولت ولیعهد شاه بنده نواز
علاء دولت شاه زاده ناصر دین   که دین و دولت ازو یافتند طیب و ناز
خدایگانی کز عدل و رای روشن خویش   بسوخت پرده ظلم و بکند بیخ نیاز
مگر که درگاه و قبله ملوک شد بیت   که پیش درگه او روز و شب برند نماز
نه با بنانش شدن و نه شدن قضا تقدیر   نه با سنانش پاره شدن قدر انباز
خدایگانا بنشین بشادکامی و لهو   که عید قربان اینک ز ره رسید فراز
خجسته عیدی و فرخنده جشنی آمد باز   همی بحضرت تو هر دو ان ز راه دراز
بشادکامی بر خیز و روی هر دو چمن   بکامرانی بنشین و کار هر دو بساز
بزرگ عیدی هست این شاهای کوش   بزرگ جشنی هست آن بکامرانی باز

بحیرو بستان از ساقیان شراب ناب — نشین و بستان ز خوبان لعبتان طراز

چو سرو در چمن مملکت بپای و بمان — چو ماه در فلک مفخرت بتاب و بناز

موافقان را در خانه وفا بنشان — منافقان را در بوته جفا بگداز

همیشه تا نشود باز چرخ را هم دزد — همیشه تا نشود شیر زیر صعوه گراز

قضا به تیر بلا زد تو چنان کز شیر — قدر به تیر زد از تو چنان تذرو باز

در صفت حال معشوق و تخلص بمدح سلطان غازی ابو المجاهد محمد خلد الله ملکه

گر نخواهد دل چرا شد پس اسیر لعبتی — دلفریب و دلربای و دلستان و دلشکار

ور نه مار است از چه پس چون خم زلف تو پیچ — ور شکسته از چه معنی بر سمن مشک بار

گر نباشد عنبر آن دو جعد تا بخورد — ور نباشد تنگ شکر آن دو لعل آبدار

ور چه خندد پس چرا اشکر بیارد بر زر — وان چو خندید پس چرا عنبر ببرید در کنار

زلف او مشک است و تنش چشم سیه — خط او مار است دارد بوی مشک تتار

مار هرگز دیده کز وی بیاید بوی مشک — مشک هرگز دیده بر خود به پیچد چو مار

آن دو زلف تیره کز با من زده — پس چرا چون شب ز لمه را در شبه بقرار

وان دو چشم خیره کز خار چون خون باده — پس چرا اشعش سرمه و در شبه پر خمار

جانم از ماه آن عارض بنا میزد کان — زآب و آتش پود دارد و دو خورشید بار

تا ندیدم زلف و سنبل ندیدم دو بو — تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم با دو خار

عارض او چهره ما کرد در سنگ بتان — قامت او خانه ما کرد رنج چو چهار

تا ز مهر روی او ما را ببرد از دیده نور — نور مهر روی او ما را ببرد در سینه نار

ایکه گویی خواری آرد بیدلی از زلف او — دل رها کن تا نگردی میان خلق خوار

دل نگردد بند تیر چو سیل از دریا — هر که گوید گو همی گو نازه ام استوار

دل رهائی یابد از جعد کمند ساحری — گر کسی یابد رهائی از کمند شهریار

خسرو والا **محمد شاه** غازی که چرخ — خدمت او در میان بندد بشیرین دو وار

آن عدو وضد و دشمن که بهره نهی او — عدل او مالک دین و دولت را شعار است و دثار

خنجرش از آهن برون آرد همی — گنجینش اندر یا به گیرد همی مشکین غبار

جاه او را چرخ گفتم چرخ از آن بفزود فخر
مهر خواندم رای او را رای او زان کرد عار

تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم
ابر جز بر سیم باریست آن چو بحر عنبربار

دو زنخ دخت کرا باور نیاید در جهان
گو بیا بنگر یکی بر چهر شاه روزگار

کین او چین تا به چین و زین بکرد چون شگار
مهر او چین تا به چین چینی نه پیدا نگار

اینچنین گر رستم و حاتم همی دستان زنیم
زین نگاه باید زدن زان تو بوقت کارزار

شاه را مانند حاتم چون همی گسترد خوان
شاه را مانند رستم چون همی پرد خنجر بکار

از همه شاهان گیتی می ندانم هیچ تن
کو هنر و شاه جوید در نهان و آشکار

زانکه شیر است هر که چنگ شیران طلب
هر که را با خویشتن بینی تو خویشتن آید چهار

ای شده رای تو از دست دولت پیش
وی شده عدل تو از کوشش ملک کوشوار

نه معالی تر ز یاد و قضا کرده قیاس
نه زیاده ای ترا دانند قدر کردن شمار

با مضای عزم تو هرگز نباشد باد تند
با ثبات حزم تو هرگز نباشد کوهسار

افتخار مهتران افتخار خسروان [؟]
خسروا ترا اختیاری مهتران افتخار

آسمانی گاه کین و آفتابی گاه مهر
ابر بی ماند رزم کوشش بر بی قرار

عزم تو برکردن بنیاد ذوالنون کرد
حلم تو بر دست پای آسمان بند و چار

گرچه دانش باشدی آموزگار بخردی
بر همه دانشوران باشد دون تو آموزگار

گر نسیم دست تو در بحر بی بگذشت هیچ
آب بر آید صدف گشت شاهوار

در خیال جود تو در کوهساران می رفت
آفتاب از کوه کی برکرد زر خوش عیار

تا بماند کامرانی تو بمانی کامران
تا بپاید کامکاری تو بپایی کامکار

ملکت اندر حشمت باید همی جفت آمده
دولت اندر پیش باید جفت یاد

کو بیاید که بیابد که کرد و که بیابد
هیچکس تا جاه هرگز نباشی زیر چار

چون بهاری بر بباشی پس تابی آفتاب
چون بگردی پیش باشی چنانچه کوهسار

این نکو کس کس گفته جواب عنصری
کانچه او گوید همه حق است نیز داور

یکه و چست اندر همی بخوانم آنکو کرده چو
سالها چندان که شش شاه جز نبود کردگار

پاینده و پاک شاه باید استاد یاد
تا جهان باشد همی بر شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد [illegible] / آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

در وصف بهار و مدح [illegible]

آهو چشم مناخیر که آمد بهار / کاهو با شیر ز چهره بیک مرغزار

ابر به باغ اندرون ریزه و درها / باد به باغ اندرون بیزد مشک تتار

برگ برآید ز شاخ همچو دهان پری / گیه بروید ز خاک همچو خط قنبار

شعر طرازد همی بلبل بر بوستان / ره و نوا زد همی فاخته در چهار

بنفشه روید ز باغ چون خم گیسوی دوست / سنبل خیزد ز خاک چون شکن زلف یار

اگر نه ذوالکفل گشت فاخته در بوستان / وگرنه رقاص شد کبک اندر کوهسار

این نخچیر رقصد همی پای بر سر سنگ / وان چه نالد همی بر سر شاخ چنار

نرگس در بوستان شب همه شب مخمور / روز همه روز زان در سر دارد خمار

باغ پر از ماه شد راغ پر از مشتری / ماناکه اندر زمین سپهر گشت آشکار

دهان لاله چرا ابر پر از در کند / [illegible] نعت مکر حقی از پی شهریار

والعهد پدر ناصر دین رسول / جهان فضل و هنر سپهر حلم و وقار

بکوشش اندر چو بحر بخشش اندر چو ابر / تخت دولت نگین [illegible]

خروش افزون ز رعد بخشش بیرون ز یم / سخاوتش بیکران فضایلش بی شمار

در نصیحت و موعظه و تخلص بمدح [illegible] الغازی محمد [illegible]

گر همی آیینه دل کرد خواهی با صفا / ملت حید طلب و آیین شرع مصطفی

پیشوایان شریعت را رهی باید شدن / تا دل و جانت ز بند کافری گردد رها

شاخ کفر از بیخ برکن تخم ایمان را بکار / باز شاخ کفر نیو و جز بلا اندر بلا

ز آب جوی شرع احمد خور و باید ورزد / تا درخت معرفت نیکو کند نشو و نما

ز آشنایش بایدت بیگانگی خواستن / هر که را خود میپسندی گشت با او آشنا

چون خود از هر راه نیک و بد ندانی فرق / پس بدان رو که کجا بنماید و را هنما

تا رضای احمد مرسل نجوید با تو جفت ... در دو گیتی از تو ایزد کی شود هرگز رضا

هر چه احمد گوید آن کن گر کنی هر گفت جفت ... گفت حق کز کار بندی رست کرد کارها

روز و شب فان لا اله در سفینه نوح زن ... کز زبان مصطفا با تو همی گوید ندا

چنگ در فتراک آل مصطفی زن تا که ... هم بعون مصطفی گردی تو جمع اولیا

تا تو ارکان دولت را نباشد آشتی ... کی تو و آنجا توانی کرد جمع پادشا

گر مدینه علم را جویی برو در را بجوی ... زانکه در آن جمله کس آنکه گرد در آن

در سرای پادشاهان می نشاید رفت گرد ... تا نیاری از خود و قضا ... کام و پایان

رو کلاه کفر و شرک از سر فرو نه تا که ... سر توانی سود اندر خاک پای مصطفا

تا نداری چشم کفر و شرک بر هم خسته ... کی توانی گرد خاک راه حیدر توتیا

مرتضای ... کاندر ره ... ... هر چه نیکو بنگری جز مرتضا

تا نگویی ترک ما و من نبینی خیره ... ورنه بینی خیره ای تا چند من گویی و ما

گر بچشم من یکی در ذات حیدر بنگری ... از میان برخیزد این پرده چون ...

این بیا چون ناصری نصرت ... طلب ... همچو من کز لطف او جویم ثنای ...

من ز لطف او ثنا جویم چهار ... ... با ثنا گویم همی خیر و ثنای ...

در صفت زلف و خال و ... معشوق ...

هر شب زلف خویش ... ... تا ... ... نهاد ...

واندر آن ... ... چون همی پیدا کرد و پنهان شود ...

هر چند گو ... ... و مکر ...

گاه از بنفشه پوشد بر یاسمین زره ... گاهی ز عود سازد بر ارغوان ...

بر سرو ماه دارد و بر ماه آفتاب ... بر لاله مشک سوده و در ... ...

... ... مشک ریزد ...

... ... گز سرو کرده ... ساخت

ما را می عجب باشد کجا در خفت سیم — ما را می عجب بلا کجا در نیشکر

صد حیله دارد او به رشتم که قیمت — از کف برده دل پسر شاه داگر

شاهزاده ناصر شه پور سعید الملوک — کش عدل پیشه و بوده و داد همسر

خطاب آبادیست و تخلص محمد پیاطا الغایب محمد خان

ای آفتاب چهره و مه برزن — ای بر تو شیفته دل مرد و زن

چاه و ساخته صدف لولو — آئینه خود آسته سپر آهن

بر ماه برفشانده شب تاری — بر مهر و برفشانده مه روشن

همچو شب تو شده خورشید — همخانه گل تو شده سوسن

سو بیت چنانکه مجمع از جوزا — زلفت چنانکه قومی از رهزن

مشکت همه بعنبر و شب غشته — لعلت همه بقند و می آبستن

صورت نیافت چو تو مانی — لعبت نیافت چو تو آذر من

بر لاله سنبل کرده تو آویز — بر ماه کرده عنبر ناب آون

ای من ای سرین تو پندار — از سوسن و گلت یکی خرمن

بر خرمن ای شگفت کجا هرگز — می شیفته شود دل کس از خرمن

ای خرما کجا که چنین شادان — زان سوسن و گل تو گل و سوسن

تو پای بر نهاده و مرا بر روی — من دست مرا زده در دامن

که گوییست که راه جفا سپار — که گوییست که رسم وفا مشکن

پیش آر بوسه زان لب شیرین — چون زلف خویش چند مرا مشکن

بوسه بیار و جان بستان از من — از جان مرا تو نیکتری در تن

بر گل بخیره بر سنبل تو بفشان — بر مه بعنبر مشک بپراکن

مجلس بیار و باده و دو بنوش — از بهر شادی شاه بیا دشمن

خسرو محمد آن [illegible] که گو را — گردون بطوع و طبع نهد گردن

این شعر نیک [illegible] از خوانی — ای کرده کرده ماه ز رشک خرمن

غزل

نشان روی تو گر چشم داری از گل و نار | پرده بگشاید از گل و چون گل و لاله
یکبار ز تیره گر شوی ز بستان کند قهقه | بستن سره کوار تابی در شب ده بیکباره
دیگر بخرم جستن گشت ز عطار چین و | اندکه که تو بفروشی خرده بجز
گفتار تو بجز کس گر کند شیشه تو | اشنا ز مرسا شیشه کرد بی تو بار
گفتار تو بوا شاده و دانم گر | زیرا که ز خسارهٔ تیر کمان چو قند گاز
یارم همه شب لعل ح دراز دیده بارن | از حسرت بوسه آن لعل شکر بار

جواب نوشتن بوطاهر احمد بن ابوالخیر بخواجه ابوسعید ناصر

خجسته خدمت بوطاهر ای جهان کرم | که من بدست عطاهای تو گروگانم
سؤال دشمن ما از من جواب خواست | به پیش چرخ خام کفی جستن بی سخن رانم
زعیب نیست که با هر کسی نه بنشینم | اگر عیب نیست که هر کس به پیش بنشانم
هراس دارم زین مردمان دیو نهاد | عجب مدار گر از دیو هر اسانم

وگر تو گویی کز این نهاد و سیم بهر | همی بزرگی جویم ترا از نیجا هم
سزد که جز به بزرگی فرو نیارم سر | که هم بزرگ و هم از دودهٔ بزرگانم
خدای داند اگر خلق لابه هم نکنند | باصل و گوهر هرگز زبان بگردانم
مرا بجد و پدر فخر نیست گرچه کنون | ز دولتشان از نادان دورانم
چه سود از آنکه نیاکان من بزرگان | وزان چه حاصل گر هر دو سو زعیانم
باصل شما من فخر می نیارم از آنک | باصل شما با خلق عصر یکسانم
بعلم دانم من فخر آدمی بجهان | وگر بعلم جز این بدان که نادانم
بدان همی نگرم کین زمان ز اهل هنر | چه دیده چون بشب تیره ماه رخشانم
بنجوه سالی کیهان مرا گو است و لیک | بگاه تجربه چون سالخورد کیهانم
اگر چه سال من از بیست و دو فزون نبود | ولی به علم به هشتاد ساله کان مانم
سپهر دانش را چون دوازده برجم | جهان بینش را چون چهار ارکانم
هزار دستان دانم بعلم و فضل کنون | بباغ فضل و خرد چون هزار دستانم

همی سعادت گیرد ز من روان سخن | که در فصاحت مسعود سعد سلمانم
دگر نسازد جاه مرا سپهر بلند | هنر که من چنین فلان و بهمانم
نه پاره دوزم نه گدا | نه قحبه زاده نه غرچه نه کشخانم
فلک شناسد نیکو مرا که من چه کسم | چگونه در خور صدر و سرای دیوانم
مرا نباید مال و مرا نباید جاه | وز آنچه روزگار داده در حیرانم
برفت تیره سیاهی ز گیتی همی دولت | مرا چه کار به دولت که نیک بنیانم
به هوش باز شاهی لغت همی شکرگذار | که زآنچه گشتم اکنون همی پشیمانم
سپهر کیست که جاه مرا بلند کند | زمانه چیست که از وی شکسته شود جانم
همه قضای جهان کرد کار چون راست | چرا چو مار من از چرخ و دهر پیچانم
من از سپهر چرا نالمی که در خلقت | سپهر چون من و من چون سپهر گردانم
زمانه چون [illegible] مخلوق گشت بیت جدا | ز هیچ خویشی پیوند من و رنجانم
وگر خدای جهان در ازل نهاد که من منه | هر آنچه باید امروز کار بستانم

زمانه بر من گو شوره زار کرد که من | ز طبع عالی اندر شکفته بستانم
سپهر زی من گو رنج افزون کرد که من | به دوستی سر اهل بیت شادانم
چو بر سفینه نوح نبی است تکیه من | از آنچه اندوه که اندر میان طوفانم
بپادشاهان من فخر او آدم مروز | که بنده و چاکر پادشاه ایرانم
علاء دولت تاج ملوک ناصر دین | که من ز فرش با نعمت فراوانم

در صفت نگار نوخط گوید در مدح سلطان العالم محمد شاه

زلفین حلقه حلقه آن سرو سیمبر | بر لاله پی سپر شد و بر ارغوان سپر
مه را اگر نخواهد پوشید پس چرا | سر بر نهاد و بر رخ آن ماه چهر
در شکر و پیش نه طمع است از چه روی | بر آن لب چو شکر همی نهاد سر
ور نیست عاشق از چه سبب پشت او | خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
پشتم خمیده گشته کافور شد ز عشق | ای عشق در تو آیت پیری بود مگر
ور در تو نیست آیت پیری پس انده چرا | گرد دو چهار و از تو جوانی من حذر

مرغ دل ما که گشته چو پران سال و ماه / تا در دام تو ساخته روز و شب مقر

ای وای و درد ما که دگر کرد عشق تیر / ما چیده از درخت جوانی کی ثمر

و از عشق او چه سود نم که گذشت سال و سن / جفتا و سالکان را نه مردی دگر

درد و چه سود و دریغا و محنتا / که اول قدم نکردم ز عاشقی حذر

امروز اگر حذر کنم از عاشقی چه سود / کان روزگار رفته نیاید یک دگر

نه نه چرا حذر کنم از عاشقی که هست / جز عشق سوی دوست مرا نیست راهبر

جانم در آفت خطرات و اگر عشق / هم عشق بازدارد ش از آفت و خطر

ای دل کنون بشادی گذار روز را که / جز عشق یار درد تو دارد کسی کند

وی طبع شاد زی تو که از نوبت بهیج / جز مدح شهریار جهانشاه داد گر

شاه زمانه خسرو غازی محمد که / بربسته بهر خدمت او آسمان کمر

آنجا که هفت دست هست از پی بهشت / و آنجا که قدر هست سقط زان بی مفر

فضل شن روزگار گرفته شرق و غرب / بود دانش چو آفتاب رسیده بحر و بر

نه کرد کار دهر به حکم تو نیک و زشت / نه روزگار دهر بد و فعل نفع و ضر

ای از شهان بمردی و رادی شده پدر / چونانکه از میان شب قیر گون سحر

گردون به پیش همت تو پست گشته است / دریا به نزد طبع تو گوهر از شمر

جمعیت عقل و رای در روی تو چون … / چشمیست جود و رادی در روی تو چون بصر

شاهنشهیت دولت که بود پایه و برگ او / بر دوستان سعادت و بر دشمنان ضرر

قدر تو چرخ و رای تو مانند آفتاب / طبع تو بحر جود و تو مانند گهر

یک بیت شعر یاد کنم زانکه هر ترا / در مدحت تو نیست جز این چاره دگر

من مدحت تو گفته نه امر همی تمام / مانند تو تو نی و سخن گشت مختصر

ای شمع مملکت بجمال تو با فروغ / ای شاخ مکرمت بوجود تو بارور

من مدح این قصیده نخواهم که گفته‌ام / از خاطر حزین شود نافت شعر تر

پژمرده باغ طبع من و پژمرده دل / بی آفتاب و ابر همی سبزه و شجر

تو آفتاب و ابری طبع و … حسین / ای آفتاب و ابر یکی بر چمن نگر

تا شیر راهی بودی مرغزار جای / تا ماه را همی بودی آسمان مقر

از آسمان ملک چون ماهی بتاب / در مرغزار دولت چون شیر بی‌خطر

خطاب با معشوق و گریز بمدح ناصرالدین میرزا

تو کهرباری ای ترک و مرا هست شکر / تو شکرداری ای ماه و مرا هست گهر

شکری کو هر تو باشد از لعل دهن / شکری کو هر من باشد از طبع و هنر

تو که خنده پدیدار کنی گوهر ناب / من که گریه پدیدار کنم گوهر تر

تو که حرف فرو باری شکر ز دهن / من که شعر برون آرم از طبع شکر

شعر من را نی شیرین ز چه باشد همتا / بسکه با هم لب تو بر لب من کرده گذر

سرو را مانی اگر سرو نهد دارد بر / ماه را مانی اگر ماه ز مشک آرد پر

صنما هیچکس از مشک سپر کرده بماه / که تو از مشک سیه کرده ای بر ماه سپر

یا کسی سنبل از عنبر تر کرده زره / که تو کردی بگل ای صنم از عنبر تر

تو سخن گوئی و هیچت ز دهان نیست نشان / تو کمر بندی و هیچت ز میان نیست اثر

بیدهان هیچکسی جز تو نگفتست سخن / بیمیان هیچکسی جز تو نبستست کمر

کرنه تست که آئی بمبارکبادم / که خداوند مرا پایه فکندست بسر

لشکر آنسان که محمد پسر پیر برد / گر سوی روم برد خسرو غازی لشکر

ناصرالدین که بقبض فیض نیسان گیرد / که همی کند بفرمان نبی از خیبر

آن پدر کز کرم بار فریدون بخشید / این پسر است که جم را ز دل بخشد زر

آن پدر آنکه ببزم اگر نشست جمال / این پسر نیز که بزمش بدارد زیور

آن پدر دارد اگر خوی خوش و خلق نکو / این پسر نیز بود نیک خوی و نیک خبر

آن پدر گر که بجنگ بود خصم شکن / این پسر نیز که رزم بود شیر شکر

من این گویم از هر که بپرسی گوید / در جهان هیچ پسر چون تو نزاید ز پدر

پسری چون تو عجب نیست ز دولت پدری / بچه شیر بجز شیر نشد چیز دگر

حالت از چاره بیفزود ز دولت ظفرت / که بعید آید اندر ره از خود فتوحت خبر

ای مرو آنکه اندر همه گیتی معروف / وی بفر آنکه اندر همه آفاق سمر

محتشم مدح تو این بار بدان گفتم من — که ز سنگ تو و خط رز تو هر [illegible]

تا همیشه کسی از بند [illegible] شمشیر — تا همیشه کسی از خاک نگردست سپر

آن کند با سر خصم تو شمشیر کجست — که با آیینه نازک کند [illegible] سنگ [illegible]

خطاب با معشوق و مدح سلطان الغازی [illegible] محمد [illegible]

ای بهر چشمه سپاری سر زلف دو تاه — به جای [illegible] خلقی مکن ای ترک تباه

زده تا [illegible] چه زیان [illegible] — که همی کاهی [illegible] سر زلف دو تاه

مشک با عنبر هر چند فزون [illegible] — [illegible] ز آن عنبر و مشک [illegible]

کاشکی چیزی کان [illegible] — کار بیهوده [illegible] آگاه

تو بگو [illegible] آن زلف [illegible] — [illegible] شب [illegible] کوتاه

ور همی گوئی شب [illegible] — شب [illegible] سیاه

شب [illegible] — رنگ [illegible] ماه

هر که خود [illegible] — [illegible]

نه تو از زلف بجوی [illegible] — [illegible] پرورد و خود در انجمن [illegible]

ور گنه کرد و از [illegible] — سوی سلطان جهان بنگر در عفو گناه

خسرو غازی ابونصر که خدای — [illegible] فاتح [illegible] ان شاء الله

خطاب با دوست و مدح [illegible] ناصر [illegible]

دل من چو [illegible] زلف تو ما و [illegible] کند — ور [illegible] ماه و [illegible] کند

از نظر با چو پری خواهم از آن پنهان [illegible] — که کسی دوستی و مهر تو پیدا نکند

گوئی ای من تو [illegible] کن جز من دگری — دوست از دوست بخرد و تمنا نکند

سرو را با تو کسی هرگز مانند نکرد — ماه را با تو کسی هرگز همتا نکرد

عشق [illegible] تو آن می کند ای دل من — که بعود [illegible] آن آتش [illegible] نکند

صدف لؤلؤ لالا تو چرا کردی [illegible] — هیچ کس [illegible] صدف لؤلؤ لالا نکند

عنبر سارا کردی تو چرا پرده ماه — پرده ماه کسی عنبر سارا نکند

حیف باشد چو تو ای جانا با [illegible] — خدمت درگه فرزند شهنشاه نکند

شاد و خنده و همه ملک با طرب | که سخا و خیر کف رادش یاد و اکنه

صفت حال معشوق و تخلص بمدح سلطان [illegible] محمد شاه [illegible]

تا زلف بت من بگشت ارزان | در شهر نشد مشک و عنبر ارزان
ارزان نشود مشک و عنبر آری | بی لرزش آن زلفک پریشان
ماه است رخ او و من ندیدم | بر ماه کند مشک سود و جولان
نه سرو چو او بهشت کشمر | نه حور چو او بیافت رضوان
هرکان دل و تن و دیده می بداند | در سینه نشاید نهفت سندان
ماه است اگر چه او چرا پس | پیوسته دهد بوی عنبر و بان
در عنبر و بان است از چه معنی | هموار چو مار [illegible]ان
جادو است سر زلف او عجب نیست | گر دل برد از دست نابستان
ای دلبر من دل چه قدر دارد | جان خواه که گویم بیا و بستان
من وقف بیابان کرده ام دل اما | جان وقف تو ای تو به از دل و جان

دل هرکه بخواهد بدهد به بخشم | لیکن ندهم جان مگر جانان
این لعبجه کار را [illegible] که هر روز | تا باید نوی نبسته پیمان
دو روز بیک جا نگیرد آرام | هرگز نه دلی دیده بدیدنیان
هر روز غمی دیگر آورد پیش | تا برده غم پیش را به پایان
یک درد هنوز نگشته نیکو | دردی دگرش بیاخت پیچان
دردیست کنون بر دلم که دانم | جز نوش لبش هیچ نیست درمان
نوش لب آن بت که لعل نوشش | که گاه بوسد رکاب سلطان
سلطان جهان پادشاه عالم | خورشید همه خسروان کیهان
بو نصر محمد شه آنکه تیغش | بازوی ظفر گشت و پشت ایمان
ماهیست درخشان بگاه مجلس | شیریست خروشان بروز میدان
تعویذ دل روزگار کرده | هر نامورش از نام و صیت [illegible]
باد دولتش اقبال کرده پیوند | با ملکت او عدل بسته پیمان

هر ملک که آباد کرد رایش / هرگز نکند روزگار ویران

وان جایه که در فلک بخت عدلش / هرگز نکند روزگار نقصان

ای دست همایون تو نهاده / بر درد همه خلق درمان

یزدانت نگهبان شده است ازیراک / هستی تو نگهبان خلق یزدان

وانرا که نگهبان خدای باشد / آسیب نه پسندد ز رنج دوران

یکچند تن تو اگر بفرسود / از رنج نباید شدن هراسان

کوهی تو کجا کوه دید آفت / بحری تو کجا بحر یافت نقصان

تو مهری و دانی که هر بسالی / یکره بکسوف است مهر تابان

دلشاد بزی تو شها که ایزد / از دولت تو دور کرده خذلان

وانرا که بقای تو می نخواهد / بنهاده بدست فنا گریبان

تا دهر جهانست و شادمانی / در دهر جهانبانی شها تو شادان

زندان بدگو خواه تو گلشن / گلشن به بد اندیش تو چو زندان

آسان تو نزد یک خلق دشوار / دشوار خلایق بر تو آسان

این شعر بدان وزن و بحر گفتم / من پار دلی داشتم بسامان

خطاب با معشوق و تخلص بمدح ولیعهد ناصرالدین میرزا

ای با شکسته سپهم ز غنجه عنبری / هزار چین و شکن بر پرند شوشتری

پری رخی و من از عشق آن پری شیدام / که هر که روی پری دید شد ز عقل بری

پری بزلف سیه کی دل سپهر برد / دل سپه تو بدان زلفکان سیه ببری

تو آفتاب سپاهی جنگ جنگ بلا / که آفتاب نکرد است جنگ کینه وری

مثال است که هرگز نشاخ است ثمر / سیاه کوهی که هرگز بناخت کوی پری

همی ز هر چه پوشی زره گزان سر زلف / زره خامی و زر گسته در زره گری

به نیکوئی مه و سرو اند چه در جهان سمر / تو در نکوتری زین دو در جهان سمری

کلاه دار دو ماه و تو ماه با کلهی / کمر نبندد سرو و تو سرو با کمری

که دید ماه که بر لاله بر نهد سنبل / که دید سرو که دارد خرام کبک دری

بآفتاب بجنبش اگر درست مانند | چو آفتاب از یرا همیشه در سفری
سفر بسست اگر باید سپرد ای شاه | روان آن همت که برد کان با پری
تو سرو نا نظری از پی سفر مشتاب | سفر پسنده نباشد بسرو نا نظری
بهوش باش که شه بر تو شیفته نشود | چو روز عرض سپهش شاه و برگذری
هنر فزای ولیعهد خسرو ای | کجا پدید است از خسروان هنرپروری
سر سلاطین شاه و زمانه ناصرالدین | که از سلاطین دارا سزد به مهتری
چو روزگار جهانست در بزرگی نام | چو آفتاب پدید است در نکوگهری
ای خجسته سیر خسروی کجا یزدان | گزیدت از همه خسروان بخشش سیری
خرد چو جسم و تو در وی تو چون جان | هنر چو چشم و تو در وی خجسته چون بصری
بروز بار چو ابر بهار همه جود | بگاه کار چو شیر ژیان همه جگری
چو روز حرمت باد زمینی که | چو گاه عزمت آید قضائی و قدری
بوقت عفو چو آب روان همه لطفی | بگاه خشم چو نار روان همه شری

بدشمنان بر بادی چو آتش سوزان | بدوستان بر مانند ابر پر گهری
بگاه حلم همه حشمت و همه عفوی | بوقت حمله همه نصرت و همه ظفری
جهان ملک را طبع اخشیجانی | سپهر دولت را با سعادت قمری
چو قهر باید سوزنده چو آتش تیز | چو مهر باید آب روان لطیفتری
بمعرکه اندر بادی چو چرخ پر ز شهاب | بمجلس اندر مانند ابر پر مطری
نسیم فخر همی بر فلک نگاه کنند | از آنجهت که تو از جنس جمله بشری
همیشه تا که ز تاج و ز تخت یاد کنند | همیشه تا که بتخت و زملک نام بری
ز شاخ بخت همه میوه مراد چنی | ز جام ملک همه باده مراد خوری
بتخت ملک چو بنشینی شادان | نهاده بر سر تو تاج خسروی و فری
جواب عنصری این شعر گفتم که گفت | ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری

خطاب با معشوق و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

با من دل خویشتن دوتا کردی | وز خویشتن مرا جدا کردی

بیگانه بدم ز درد و غم چندی — تو با غم و درد هم آشنا کردی

آن راز که سالها نهفتم من — یک روز بتا تو بر ملا کردی

بال و پر من بهم چو بشکستی — آن گاه دلم ز کف رها کردی

بر من ستم و جفای بی پایان — کردی صنما ولی خطا کردی

من مهر و وفات را سزا بودم — تو کین و جفا نه با سزا کردی

اندیشه نمی‌کنی که خسرو — گویم که بجای کرشش چها کردی

ای ترک چگوئی از بهر شاه — با بنده ما چنین چرا کردی

این شعر بدان طریق گفتم من — گفتی که وفا کنم جفا کردی

سئوال و جواب آن معشوق بدیع علاء الدنی ناصر الدین شاه

گفتم مسای مشک بران روی دلستان — گفتا مگر ز مشک رسد ماه را زیان

گفتم ز باده رنگ لب یار آوری ببو — گفتا تو بوی او ز لب آرزوی فرو ستان

گفتم بر آتش تو نشاید گذاشت لب — گفتا با آب دیده تف او فرو نشان

گفتم چرا تو گاه نهانی گهی پدید — گفت آفتاب گاه پدید است و گه نهان

گفتم کسی نشان ندهد از میان تو — گفتا چگونه کس دهد از بی نشان نشان

گفتم چرا یقین نبود در دهان تو — گفتا یقین چگونه توان داشت در گمان

گفتم دگر نیائی چون رفتی از برم — گفتا نه تیر رفته نیاید بر کمان

گفتم چرا جدا ز تو نتوان بدن زیست — گفتا بلی چگونه زید جسم بی روان

گفتم خط تو بر ده ز آخر زده ی تو — گفتا بنفشه بر دمد آخر ز بوستان

گفتم چرا ببدین من شادی آوری — گفتا که شادی آرد دیدار زعفران

گفتم چرا بروی تو پس من بگریی — گفتا بگریه ابر چو بشکفت ارغوان

گفتم جهان بستان شد از لعلت بفرگی — گفتا بفر دولت شاه جهانستان

گفتم جهان من آل من بود و بستدی — گفتا بدین دو زلف بگیرم همه جهان

گفتم که ناصر الدین آن شاه کامکار — گفتا که ناصر الدین آن شاه کامران

گفتم بگیتی اندر صاحبقران شود — گفتا ندیده گیتی چون او صاحبقران

در صفت جمال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه

آن لعبت سرو قد سیما … ان آفت چین و فتنه یغما
در مشک بنفشه لاله سوری … بر ماه فکنده عنبر سارا
ریحانش حجاب سوسن آزاد … مرجانش نقاب لؤلؤ لالا
بگذشت و ببرد از کف من دل … زان زلف دلبر کمند آسا
گفتم که بیا مرو مرا از پیش … با من لبای من بیا کانجا
یکجای بستاده بربط سغدی … یکجای بستاده ساغر صهبا
در جام بلور باده روشن … چون در بر ماه زهره زهرا
ساقی ز پی تدارک نوروز … اراسته روی چون گل رعنا
فردا آید بهار و فروردین … امروز ببین تدارک فردا
فردا گویند آفتاب از حوت … در برج حمل رود کند ماوا
فردا تو مگر ببند تا گویم … خورشید بعید رفت در جوزا



ای بهشت تو بهار خوبرویانی … بایسته تو چو چشم خوبرویان را
فردا باید ز خانه ات آید … چون سرو روان بجانب صحرا
تا بر تن تو دگر بپوشاند … گردون برودشت جامه دیبا
تا با رخ تو دگر نیاید … ایام از کوه لاله حمرا
شگفت که بشکفد بفروردین … با چشم خوش تو نرگس شهلا
چشمان تو عقل و هوش برباید … زلفین تو دین و دل کند یغما
زلفین تو دلبرست از آن ترسم … کاخر ببرد دل شه والا
شاه ملکان محمد آن شاهی … کایام کهن بدو شده برنا

در تهنیت عید و مدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

رسید عید و در لهو خرمی بگشاد … که بر علاء دول فرخ و همیون باد
سر سلاطین تاج ملوک ناصر دین … که از ملوک چنو هیچ تاجدار نزاد
خدایگانی شاهی که بی اراده او … نه می بیارد ابر و نه می بجنبد باد

سپهر ملکت چون او نیافته خورشید   عروس دولت چون او نیافته داماد

ز عدل او که همه روزه در فزایش باد   بخیزد الا از خانه عدو فریاد

خدایگانا فرخنده عیدی آمد پیش   بفرخی بنشین بر تخت دولت شاد

بباده آذر و عید عرب ز آذر می   برسم پارسیان برکن آذر خرداد

بشادکامی بنشین بتخت ملک و بگیر   شراب نوشین از دست لعبت نوشاد

نشاط و شادی بنیاد کن که دولت تو   غم و محن را برکند یکسر از بنیاد

بزرگ روزی و عیدی بزرگوار آمد   که هر دو را ایزد بر تو خجسته کناد

خجسته بادت عید خجسته بادت روز   خجسته تر ز همه روی شاه شاه نژاد

[illegible] سره محمد ان شاه [illegible]   که بحر کوه توانست و کوه بحر نهاد

مظفری که بکف کرد فلک رزمی   بحزم کوه ثبات و بعزم باد نهاد

موفقی که بپرداخت کار جهان   بخار مه چو بپیند و بخنجر بولاد

بپای همت بسپرده تارک کیوان   بدست حشمت برکنده دیده بیداد

خدایگانا شاها توئی که شاه جهان   ز جمله پسرانش ترا پسند افتاد

ز پادشاهی شه برگزید و نیک گزید   که با تو باشد شاهی و خسروی همزاد

بیاد کین تو خیزد ز سنگها آتش   بیاد مهر تو روید ز خاکها شمشاد

کسی که گیتی مانند تو نیارد بود   چگونه باشد مانند باز گرسنه خاد

نه جز تو هیچ پدر همچو شه پدر دارد   نه جز شه پسری همچو تو خدای بداد

زمانه شاهی مانند شه نبیند هیچ   جهان جوانی مانند تو ندارد یاد

شه و تو شاه بمانید تا که در تو شاه   هر آنچه باید بنهد خدای عرش نهاد

کدام دولت کاز آسمان نداد خدای   کدام نعمت کایزد بر تو فرستاد

میان بخدمت شه بسته کمتر و کهتر   غنی بدولت که گشته بنده و آزاد

خدایگانا من بنده چیزها دانم   که زی تو خواهد کردن خدای عرش افتاد

ولیک هیچ از آنجا یاد می نکنیم   که آید آنکه کان بجو کرد باید یاد

دو بیت شعر مسعود سعد یاد کنم   که شاعر است اجزا و خدا بهی استاد

چو من بنشینم بر تخت خسروانه ترا / بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز این نگویم و دیگر که رودکی گوید / خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

خطاب با معشوق و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

شکنج زلف تو ای شکوی حور میان / همی بیارد مشک و همی بریزد بان
که از بنفشه نباید افکند زنجیر / گهی ز سنبل بر گل فروزد چوگان
بهار خوبان اکنون توئی بتا که همی / برخ چو باغ بهاری بقد چو سرو روان
خجسته داری و رودی خجسته شاه عجم / بنفشه داری و زیر بنفشه لاله ستان
گر ابنفشه و لاله همی بکار بود / بگو بیا و ز من بو ده تو ده بستان
که گر بنفشه و لاله کسی بخواهد برد / نهر ز تو ده ز زلف و رخ تو پیش توان
همی ندانم جز تو ز نیکوان که بود / که ماه دارد و در مشک و لاله و ریحان
همیشه در جهان [illegible] هیچکس نشنید / که در شبان بتا آفتاب کرده عیان
تو در شبان سیه داری آفتاب چنانچه / که در تو مانده خیره خلق واله و حیران

هر از زلف و لب تو همی شگفت آید / که چند قند بخیزد این و مشک ازان
لب تو این همه شیرین ز بهر چیست مگر / که گاه گاه ببوسی رکاب شاه جهان
ابوالمظفر خسرو محمد آن شاهی / که کوه و بحر بنهاد دست و کلک و توان
زره نپوشد جز بهر قوت اسلام / میان نه بندد جز بهر طاعت یزدان
قضا بلرزد چون او برون کشد شمشیر / قدر بترسد چون او ببر کند خفتان
خجسته مجلس او به ز بوستان نعیم / بلند همت او بر ز گنبد گردان
بسیرتش بنگر تا همه ببینی عقل / بصورتش بنگر تا همه ببینی جان
قضا نگوید جز عزم شیر او همبر / سخا ندارد جز دست راد او باران
ستوده رایش را فضل و دانش است رفیق / زدوده تیغش را فتح و نصرت است قران
هزار شیر بسست آنکه بر نشست بر اسب / هزار دیو بسست آنکه رفت زی میدان
زمین بلرزد و کوه گران بهم ریزد / بدان زمان که برون جست تیر او ز کمان
خجسته خدمت او را که عز و شرف شناسد / کجا چنین حشم او است و نعمت الوان

کسی که خدمت او کرد رسته شد ز بلا | کسی که خدمت او جست جست از خذلان
[illegible]ش بگریزد و بخشش بگریزد | که زین برند همه نفع و زان کنند زیان
چنانکه خدمت او جو پایه شادیست | خلاف او بود و جز که مایه خسران
کسی که کارد تخم خلاف شاه بدل | نصیب بهره نه چیز همه مگر خذلان
خلاف شاه و خلاف خدای عز یکیست | هزار برهان دارم درین حدیث بیان
خلاف شاه جهان گر خلاف یزدانست | چرا جزای مخالف نگشت جز نیران
ایا مخالف شاه عجم یکی بنیوش | حدیث عنصری آن اوستاد چیره زبان
هلال هست خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکنند هر چه بشنوند از آن
برین بگوید عقل و برین بگوید هوش | برین بگوید نفس و برین بگوید جان
کشاد خارجی صد رهست این محمود | بعز و مملکت و بخت و پاکی ایمان
کسی ز مخالفت او چه پایه شادی دید | که می ببینند اندر خلاف شاه زیان
بران کتاب که پرداخت عنصری نیکو | که از مخالف محمود اندرست بیان

دگر نکوتر خواهی ازان قصیده که گفت | توانگری و بزرگی و کام دل بجهان
نگرد حاصل کس جز بخدمت سلطان | یکی درست بپیچ و یکی درست بخوان
به پیش مخالف محمود را چه بهره رسید | کجا مخالف شد را رسید خواهد آن
خلاف شاه جهان ای عجب که جست مگر | حرامزاده بد اصل و ابله نادان
ستوده بجانست شاه و جز بد اصل | بلی که جست خلاف ستوده بجهان
فلک چو کعبه ستودست نزد خالق عرش | وزان قبل در او گشت قبله ملکان
خلاف شاه اگر کوه گیرد اندر دل | خلاف نیست که هم اندر فتد از بنیان
خلاف کردن با پادشا مبارک نیست | بدین که گفتم بنگر بکار فلان
همیشه تا که جهان را ز گردش گردون | گهی فزوده آید فراز و گه نقصان
ملک بماناد اندر دولت جاوید | ملک بماناد اندر عز جاویدان
موافقانش در باغهای همچو بهشت | مخالفانش در خانهای چون زندان
مضای حکمش را روزگار باد رهی | بقای عمرش را کردگار باد ضمان

بحری بجزاه چو شیر در بامون | نفرخی بنشیند چو ماه در ایوان

رباعی

آن بت که به زلف سرو شمشار | شگفت که پیوسته بدو باشد و

چون عمرم ... که باد | یارب که در زیر ... ...

لغیره

ای ... خرد که چرا | می چینه نکرد که ... چرا

بکودک اگر طعنه زد ... چرا | طعنه زنی ... ...

لغیره

با لاغر که ... کار داد | از لاغری ... دل او داد

... که ای ... | کز کوه کران ... شاد

لغیره

هر چند ... | ولیکن ... ... خطر

کر شکر دم زمانه کو آن بتیه | جز بر پسر شاه فرو نارم سر

لغیره

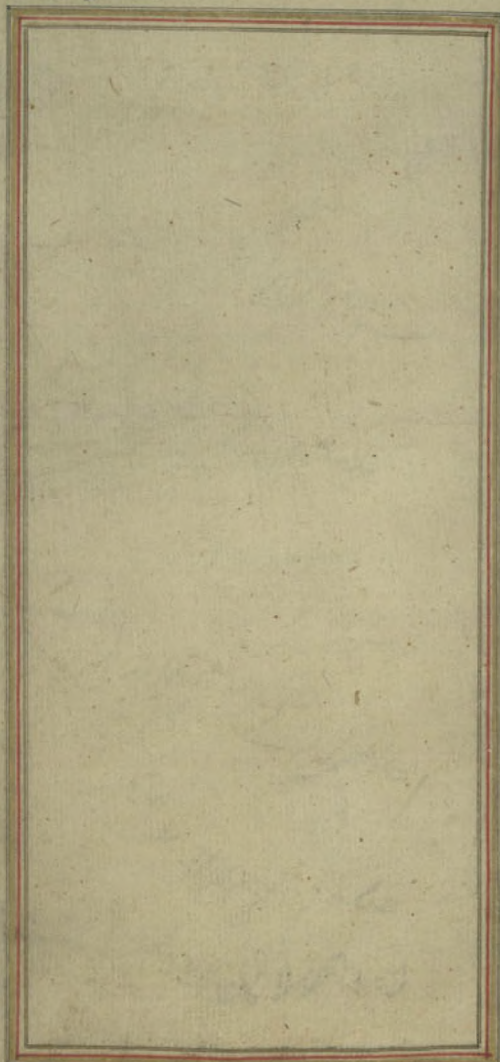
امروز سخن چو من نزاید شاهی | وز چرخ سخن چو من نتابد ماهی

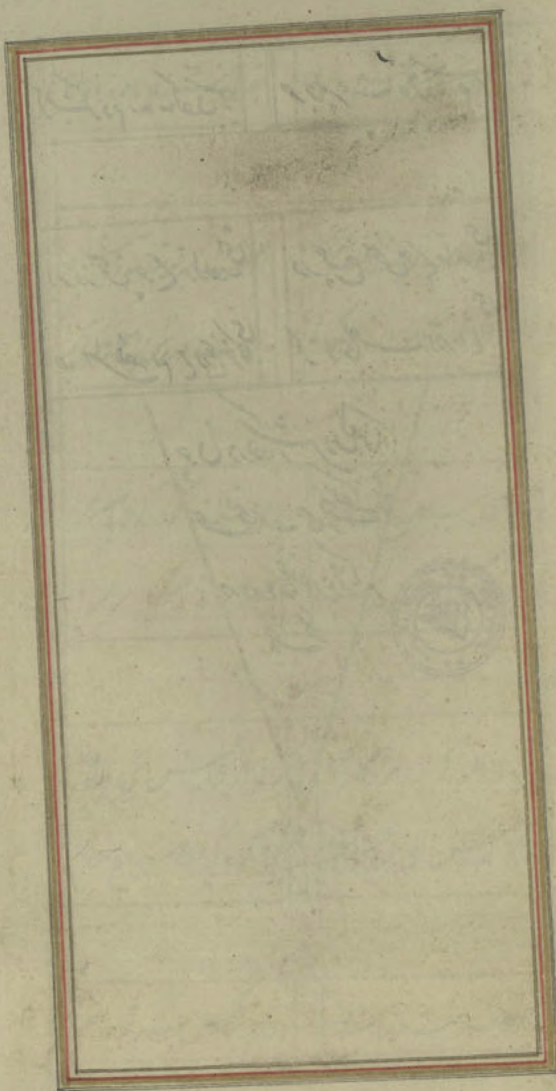
جاهی نطلبم من از سخن گاهی | کز وی طلبد درو نیابد جاهی

چون در لغز شعر دل العزا
سخت بتعجیل همی رفت ...
در ردی غلطی یا ترکی
... تمت

... ۱۲۴۰







بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على

لا اله الا الله

مخصوصا تن یکس رائے عدل را
طاع زن
رائے حاع
دائے عدل
طائع زن را

